22
77

Ч. Айтматов атындагы тил жана адабият институту
Кол жазмалар фондусу
Инв. № 12
Кыргыз Республикасынын Улуттук илимдер академиясы
Гуманитардык жана экономикалык илимдер бөлүмү


22

Диван Бидиля.

Назидательные сочинения в стихах.

Литография. Дефектная (титульный лист утрачен).

Из Атбашинской пещеры.

جلوه در کارست و ما با خود قناعت کرده‌ایم
به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما

مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما

بیهده از حیرت زبان درد دل فهمیده نیست
آینه میپوشد امشب ناله عریان ما

بمهر مادر گیتی مکش رنج امید اینجا
که خونها میخورد تا سیر میگردد سفید اینجا

مقیم نارسائی باش پیش از خاک گردیدن
که سعی هر دو عالم هم نعرق خواهد چکید اینجا

محیط از جنبش هر قطره صد طوفان جنون دارد
شکست رنگ امکان بود گر یکدل طپید اینجا

گداز نیستی از انتظارم بر نمیدارد
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا

ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
نوائی میرسد گر بیخود در نتوان شنید اینجا

درین وحشت سرا آئینه اشک یتیمانم
که در بیدست و پائیها مرا باید دوید اینجا

کباب خام سوز آتش حسرت ولی دارم
که هر جا بینوائی سوخت دوش سر کشید اینجا

نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا

طپشهای نفس در پرده تحقیق میگوید
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا

بلندست آنقدرها آشیان عجز ما بیدل
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا

کرده ام سرمشق حیرت سر موزون ترا
ناله میخوانم بلندیلهای مضمون ترا

خاکهای این چمن میبایدم سر بر زدن
بس که گل پوشید نقش پای گلگون ترا

ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
در نی مژگان چه فریاد است محزون ترا

شور استغنا برون از پردهای عجز نیست
رشتهٔ ما سخت پیچیدست قانون ترا

فهم یکتائیست فرق اعتبارات دوئی
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا

هر چه می بینم سراغی از خیالت میدهد
هر دو عالم یک سر زانوست مجنون ترا

ای دل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
دیدهٔ آهو فرو بردست هامون ترا

بیدل آن روزیکه استقبال آغوشت کند
آنقدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا

کسی در بند غفلت مانده چون من ندید اینجا
دو عالم یکدر بازست میجویم کلید اینجا

سراغ منزل مقصد مپرس از ما رمیدگان
بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا

طپیدن ره نداده در تجلی گاه حیرانی
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا

تحیر گر بچشم انتظار ما نه پردازد
چه وسعت میتوان خندان ز آغوش امید

بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نه پیوندد
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه دید اینجا

مرا از بی برهم راحتی حاصل نشد ورنه
بهار سایهٔ رنگین تر از گل داشت بید اینجا

کفن در مشهد بینوایان خون بها داد — ز عریانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا

هجوم درد پیچیدست هستی تا عدم بیدل
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را — گهر از چین ابرو سکته خواند بیت اعلا را
دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد — جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالی را
پر پرواز آتشخانه سوز عافیت باشد — ز خاکستر طلب کن لاحت افسرده بالی را
در انوار دیده خاکست اعتبار جهل و دانشها — غباری بر هوا کز فیض فطرتهای عالی را
قناعت پیشه کن هشدار کاین حرص و غنا دشمن — کمین گاه هوسها کرده وضع بیسوالی را
بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد — که چیز خاک گردد تا شود قابل سفالی را

خاکست

چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
هجوم خواب خرگوش است اینجا قالبه لا

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا — تار و پود کفن از موی سفید است اینجا
غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید — بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
بگذر از زنگ که آیینه اقبال صفاست — دود بر چهره آتش شب عید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا — پای تا سر ز کفن چشم سفید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال دانست
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا

در جنون عشرت عیش دگر از بیخبری است
موی ژولیده همان سایهٔ بیدست اینجا

زین چمن هر گل دامن خون آلوده است
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا

نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
دانهٔ ما دام راه خویش داند ریشه را

عشق بر دارد سر مهر از زبان عاجز است
نالهٔ یک نی بآتش میدهد صد بیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کس نداند جز صدا قدر شکست شیشه را

گر نباشد بی تمیزیها مآل کار عشق
کوهکن بر صورت شیرین نراند تیشه را

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

زهی سودای شوق تو مذهبها و مشربها
بیادت آسمان سیر طپیدن جوش یاربها

چو آهنگ جرس ما و سبکروحانه جولانی
که از یک نعره وارش میطپیدن آغوش قالبها

غبار جنبش مژگان نداده چشم قربانی
قلم محو است اینجا در صفای نقش مطلبها

ز گرد وحشت وامانده پختان فیض میبارد
تبسم فاش صبحست چین دامن شبها

بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بحثان
نفس دزدیست اینجا بس فسون نیش عقربها

زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
سخن را گوش رخصت بود گویا بستن لبها

بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها

برنگ غنچه سودای خطت پیچید دلها را
رگ گل رشتهٔ شیرازه شد جمعیت ما را

حرامت بال شو داد در پرواز حیرانی
چو قمری قدح در جسم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم نوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تمنا را

درین محفل سراغ گوشهٔ امنی نمی یابم
چو شمع آخر گریبان میکنم نقش کف پا را

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
جنون افشانده بر ویرانه ام دامان صحرا را

نداده حال ما اندیشهٔ ماضی و مستقبل
اگر خواهی که گردی جلوه گر آئینه کن ما را

نه از موج نسیم است اینقدر ها جوش بیتابی
اگر آزاده با ناله پیوند اعضا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
که گم کردیم در آغوش دی امروز فردا را

خموشی غیر افسردن چه گل ریزد بدامانت
تب شوقی کسر در رقص دارد نبض دریا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کرد کز جا را

مآل شعله هم داغست اگر آسودگی خواهی
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را

نشانها نیست غیر از نام آنهم تا تو پیدا — جهان دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا
جرس آبله بیرون دهد آواز چرا

جذب حسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود — دیدهٔ ما بجمال تو نشد باز چرا

دل بدست تو و ما از تو گر مانع چیست — خود نمایی نکند آینه پرداز چرا

سیل بنیاد حباب است نظر وا کردن — هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا

ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگ است — نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین رابطهٔ هر قدم زیر — شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا

بی نیازی اگر عیب و هنر مستغنی است — حسرت آینه داده لب غماز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند — آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا

بیدل آینهٔ معشوق نما در بر تست
این نیازیکه تو داری نشود ناز چرا

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را — فریاد کزین قافله بردند جرس را

دل ما بل تحقیق نگردید و گرنه — از کسب یقین عشق توان کرد هوس را

رفع هوس زندگیم باد فنا برد — دل عقده شد و آبله پا کرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد
چون صبح به پرواز نهفتیم نفس را

هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت
این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشوی بیخبر از سیر گریبان
اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

دریای خیالیم و نمی نیست در اینجا
جز وهم وجود و عدمی نیست در اینجا

رمز دو جهان در ورق آیینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در اینجا

عالم همه مینا گر بیداد شکست است
وین طرفه که سنگ ستمی نیست در اینجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نه پختیم
هر چند غذا جز قسمی نیست در اینجا

برهم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان
محتاج شدن بی کرمی نیست در اینجا

ما بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگست بگردش قدمی نیست در اینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم
آیینه گری کار کمی نیست در اینجا

بیدل من و بیکاری و معشوق پرستی
جز شوق بر همین صنمی نیست در اینجا

خط آوردی و ننوشتی برات مطلب ما را
بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را

هوایت نکهت گل را کند داغ دل گلشن
تمنایت نگه در دیده چون سازد تماشا را

سفید از حیرت این انتظار است استخوان مرا
که یارب تا وکت کوچهٔ دل کی کند جا را

غبار رنگ ما لا عاجزی پالی نزد ورنه
شکست طره ات عمریست بیدا می کند ما را

حریف وحشت دل دیدهٔ گریان میگردد
گهر مشکل فراهم آورد اجزای دریا را

خزان چهره بس باشد بهار آبروی من
گواه فتح دل دارم شکست رنگ اعضا را

بلند و پست خار راه عجز ما نمیگردد
به پهلو قطع سازد سایهٔ چندین کوه صحرا را

الهی کم نگردد از سر ما سایهٔ مستی
که بی صهبا به پیشانی سجودی نیست مینا را

ببزم وصل از شوق فضول ایمن بیدل
مبادا برهم تمهید تغافل کرد ایما را

بوی وصلت گر بیالاید دل ناکام را
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طائر آزاد ما گر بال وحشت وا کند
گرد باد آیینه سازد حلقهای دام را

دیدن هنگامهٔ هستی شنیدن بیش نیست
وهم ما تا کی وصال اندیشد این پیغام را

منعم از نقش نگین جویی خیالی میکند
مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا چون موج می امشب پریشان دفترم
رشتهٔ شیرازهٔ ما شاز خط جام را

پخته کی خواهی بدرد بینوایی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوهای خام را

تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگیست
شمع صبح عالم اقبال داند شام را

موج دریا را بساحل هم نشینی تهمت است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعلهٔ ما دور گرد الفت خاکستر است
دوش وحشت بر نداده جامهٔ احرام را

شوق میبالد بقدر کم نگاهی های حسن
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را

در چمن هم از گزید چشم بد ایمن مباش
پرده زنبوریست اینجا دیدهٔ بادام را

چون خط پرکار بیحد منزل ما جاده شد
جستجوهای نفس آغاز کرد انجام را

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آمد
خوش آن رهرو که در دامان دل افکند فردا را

ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرد است سودا را

باین فرصت مشو شیرازه بند نسخهٔ هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد
ز خون گشتن تو در دل گرفتن جمله اعضا را

بجای ناله میخیزد غبار از خاکسارانت
صدا گردیست یکسر ساغر نقش قدم ها را

باگاهی چه امکانست بگذرد جمع خود داری
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را

درین گلشن چو گل یک بر زدن رخصت نمیباشد
مگر از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی ما را

فلک تکلیف جاهت گر کند فال حمایت زن
که غیر از کاو نتواند کشیدن بار دنیا را

چرا مجنون مالا در پریشانی وطن نبود
که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را

نزاکت هاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را

سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیش
ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را

بود سر مشق درس بیخودی باریک بینیها
ز مو انگشت حیرانی بلب دارند چینیها

مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان ورنه
نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها

نیاز من عروج نشاء ناز دگر دارد
سپهر آورده ام بر آستانت از زمینیها

دلم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها

نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
بدام افتاده صید مطلبم از دام چینیها

غبار فقر رنگ سرکشی میشود صیقل
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینیها

بشوخی آمد از بیدستگاهی احتیاج مرا
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینیها

خروش اهل چاه از خفت ادراک میباشد
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینیها

طریق دلربایی یکجهان نیرنگ میخواهد
بحسن محض نتوان پیش بردن نازنینیها

دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجده پیشانی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینیها

مگر از فکر عقبی باز گردم تا بخویش آیم
دراز خود سخت دور افتاده ام از دوربینیها

دم تیغست بیدل لاله باریک سخن سنجر
زبان خامه هم شق کرده از حرف افسونها

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینها
برهم زن کدورت سنگ آبگینها

آتش پرست شعله اندیشه ات اخگر
آیینه داده داغ هوای تو سینها

از حیرت صفای تو خونیست میچکد
اشک روان سطر ز چشم سفینها

در کارگاه حکم تو بهر گداز سنگ
آتش برون دهد نفس آبگینها

آنجا که مهر عشق کند ذره پروری
جوشد گل شرافت ذات از کمینها

تا پایه ز قصر محبت نشان دهد
چون صبح چاک دل بفلک برد زینها

پیهم بخاک ساری خود ناز میکند
ای در غبار دل ز خیالت دفینها

ای آیینه حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت
جولانکده پرتو ماهند کتانها

از شوق تمنای تو در سینه صحرا
همچون دل بیتاب طپان ریگ روانها

بی زمزمه حمد تو قانون جهان را
افسرده چو خون رگ تارست بیانها

آنجا که بود جلوه که حسن کمالت
چون آینه محوست تمنیها و گمانها

از مرحمت عام تو در کوی اجابت — گم گشته اثرها بتکاپوی فغانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی — بر بحر کشد از شکن موج کمانها

گر چار سوی دهر گذر کرده خیالت — لبریز شد از حیرت آیینه دکانها

بیتاب وصال است صدا اما چه توان کرد — چشم است براهت گره رشته خانها

در سینه بیصبر نبود یکدل پرخون
بیداغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده ما را — تو جلوه داری و مدهوش کرده ما را

ز خود تهی شد کان گریه از تو لبریزد — دگر برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکده عالم خیال توایم — چه مشربیکه قدح نوش کرده ما را

ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت — تو مر ترا وی اگر جوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است — چو گفته نیست فراموش کرده ما را

اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی — به نیم شعله که خاموش کرده ما را

برنگ آتش یاقوت ما و خاموشی — که حکم خون شده مخروش کرده ما را

بهار گلفتر از زندگیکه همچو حباب — تمام آبله بر دوش کرده ما را

چو چشم جسم خود جوش حیرتی دارم — تو ایمژه ز چه خس پوش کرده ما را

نوای پردهٔ خاکیم یک قلم بیصر | کجاست عبرت اگر گوش کردهٔ ما را

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها
وامانده اندیشهٔ راه تو مکانها

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها | خامش نفس عرض نیاز تو زبانها
اشکیست ز چشم تر مجنون تو جیحون | لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور | دریا ز میان غافل و ساحل ز کرانها
عمریست که نی چرخ برنگ گل تصویر | واکرد به خمیازهٔ بوی تو دهانها
بر اوج عنایت نرسد هیچ کمندی | بیهوده رسن تاب خیالند فغانها
آن کیست که شود محرم اسرار جفایت | آیینهٔ خویشند عیانها و نهانها
آنجا که فنا نشاء اسرار تو گردد | پیمانه کش جوش بهارند خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت | تا از گل خود روی تو دادند نشانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم | اینست متاع جگر خسته دکانها

بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است
خاموش که آواره و همند گمانها

ای موج زن بهار خیالت رسنها | جوش پری نشسته برون ز آبگینها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل — تیغت زبان آبده زخم سینها

سودائی تو با گهر تاج خسروان — جوید ز جوش آبله پا قرینها

از فضل رحمت تو لب رشک میکزد — بر ناخن شکسته کلید خزینها

بر خرقهٔ نیاز گدایان درگهت — نازد بشوخی پر طاوس بینها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست — خلقی در آب آینه داده سفینها

نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر — بر روی برگ دل شکنند آبگینها

دل لامحبت تو همان خاکسار داشت — ویرانه را غبار نرسد از دفینها

چون چهره آنکه مهر رخت دل نشین اوست
نقش نگین نمیشود شرح حرف کینها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها — معنی به نفس محو عبارت بزبانها

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت — بگسسته چو تار نفس موج عنانها

بس دیده که شد خاک نشد محو دیدار — آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها

از یاد تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت — داده نفس سوخته سر جوش فغانها

آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن — چون تیر توان جست پرواز کمانها

تا دم زند از حرمی گلشن صنعت — حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

ما همچو شرر بال کشودیم بهوایت
وسعت ز مکان کم شد و فرصت ز زمانها

بیدل نفس سوخته ما چه فروشد
حیرت همه جا تخته نمود است دکانها

جوش اشکیم و شکست آینه دار است اینجا
رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا

عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیداست
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
هر قدر ساغر و میناست خمار است اینجا

بغرور من و ما کلفت دلها مپسند
ای جنون تار نفس آینه دار است اینجا

نفی خود میکنم اثبات برون میآید
تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

دامن چیده درین دشت تنزه دارم
خاک صیاد گل از خون شکار است اینجا

عشق میداند و بس قدر گران جانی مرا
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است اینجا

چند بیهوده بهوا دست و گریبان بودن
جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا

گداز گوهر دل بادهٔ ناب است شبنم
نم چشم تحیر عالم آب است شبنم را

نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
صفای صد نمک در پردهٔ خواب است شبنم را

بهر جا میروم در اشک نومیدی وطن دارم
ز چشم خود جهان یکدست سیلابست شبنم را

نکردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
که بر دوش چکیدن سیر مهتاب شبنم را

گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
که رو در چشم خورشید جهان تابست شبنم را

خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را

فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
گرفتم پرده بر داده کجا تابست شبنم را

بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن
که در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را

ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر حالم
ز پا افتادگی یک عالم اسبابست شبنم را

میخواره خون نفس اندر دل غم پیشهٔ ما
جوهر تیغ بود خار و خس بیشهٔ ما

بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم
شعله را موج طراوت شمر در ریشهٔ ما

سختی دهر ز دست دل ما زینهار است
آب شد طاقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

قد خم گشته همان ناخن فرهاد غم است
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشهٔ ما

شغل رسوایی و مستوری احوال بلاست
کاش آرایش بازار دهد پیشهٔ ما را

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

چشم امید نداریم ز کشت دگران
دل ما دانهٔ ما نالهٔ ما ریشهٔ ما

بیدل از فطرت ما قصر معانی سبلند | پایه داده سخن از کرسی اندیشهٔ ما

یک آه سرد نیم شبی از جگر برا
سر کوب برفشانی چندین صحرا برا

با نشاءت حلاوت درد آشنا نه | چون نی بنا که هیچ و سراپا شکر برا
ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست | با تیغ تا طرف نشوی بی جگر برا
غیریت از نتایج طبع درشت تست | اخگری آب شور دل یکدگر برا
افسردگی تلافی جولان چه همت است | ای قطره از محیط گذشتی گهر برا
پرواز بی نشانی ازین دشت مفت تست | سعی غبار شو همه تن بال و پر برا
جسم فسرده نیست حریف رسائیت | نشکسته طرف دامن سنگ ای شرر برا
تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی | زین خانه یکدو دم ز نفس بیشتر برا
ناصافی دلت غم اسباب میکشد | آیینه صندلی کن و لذت درد سر برا
کثرت جنون معاملگیهای وحدت است | یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برا
کم نیستی ز شمع درین عبرت انجمن | از خویش آنقدر که ببالد نظر برا

بیدل تمیزت اینقدر افسون کلفتیست
آیینه بشکن از غم عیب و هنر برا

آیینه بر خاک زد صنع یکتا — تا وا نمودند کیفیت ما

بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم — خود را بهر رنگ کردیم رسوا

در پرده بختیم سودای شوخی — چندانکه خندید آیینه بر ما

از عالم فاش بی پرده گشتیم — پنهان نبودن کردیم پیدا

ما و رعونت افسانه کیست — ناز پری بست گردن بمینا

آیینه دایم محروم عبرت — دادند بر ما چشمیکه مگشا

درهای فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا

کثرت نشد محو از ساز وحدت — همچون خیالات از شخص

گوهر گره بست از بی نیازی — دستی که شستیم از آب دریا

گر جیب ناموس ننگت نگیرد — گر چین دامن خفته ست صحرا

حیرت طرازی ست نیرنگ سازی ست — تمثال اوهام آیینه دنیا

وهم تعلق بر خود مچینید — صحرانشین اند این خانمانها

موجود نامی ست باقی توهم — از عالم خضر رو تا مسیحا

زین یاس منزل ما را چه حاصل — همخانه بیدل همسایه عنقا

بدزد گردن بیمغز بر فراخته را — بوهم تیغ مفرسا نیام آخته را

درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد — قمارخانهٔ امید رنگ باخته را

جهان پست مقام عروج فطرت نیست — نگون کنید علمهای سرفراخته را

تکلف من و ما خیال بسیار است — نیاز خواب کن افسانهای ساخته را

ز خلق گوشه گرفتن حلاوتست اما — خیال اگر بگذاری بخویش ساخته را

فروتنی کن تخفیف زیردستان باش — که رنجهاست بگردن سرفراخته را

تلاش پرده چو سحر شبنم حیا پرداخت — عرق شد آینه آخر نفس گداخته را

حق است آینه اینجا خیال ما و تو چیست — که دید سایه در آفتاب تاخته را

بطبع کار که عشق آتش افتاد است — کسی چه آب زند آشیان فاخته را

بگردن دل فرصت شمار باید است — ستم ترانهٔ گریال نانواخته را

چه سود اگر بفلک تاخت کرده ما پیش
چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را

چو نصیح مجو طاقت آزار کس از ما — کم نیست که ما را بدارد نفس از ما

ما قافلهٔ بی نفس موج سرابیم — چندین عدم آنسوست صدای جرس از ما

مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم — تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما

عمریست درین انجمن از ضعف دوتائیم
خلخال رسانید بپای مگس از ما

پر ناکس ازین مزرعهٔ یاس دمیدیم
بر چشم توقع بگذارید خس از ما

در گرد خیال تو سراغیست وگرنه
چیز دگر از ما نتوان یافت بس از ما

رنگ آینهٔ الفت دل هیچ نپرداخت
قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما

ما را ننشانید کسی در سر راهش
بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

به پیری الفت حرص و هوس شد آینهٔ ما
بهار رفت که این خار و خس شد آینهٔ ما

بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین
همین مقابل مور و مگس شد آینهٔ ما

بباد سعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین
چنین که تاخت که نعل فروش شد آینهٔ ما

فغان که بوی حضوری نبرد کوشش فطرت
چو صبح طعمهٔ زنگ نفس شد آینهٔ ما

بکام دل مژه نگشودیم سر گرانی حیرت
ز ناتمامی صیقل قفس شد آینهٔ ما

گذشت محمل ناز که از سواد تحیر
که عمرهاست شکست و جرس شد آینهٔ ما

بفهم راز تو بیدل چه ممکن است رسیدن
همین بس است که تمثال رس شد آینهٔ ما

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظارها را لغزش از جوش صفا

نشاء صد خم شراب از چشم مستت غمزه — خونبهای صد چمن از جلوه‌هایت یک ادا

همچو آیینه هزارت چشم حیران زو برو — همچو کاکل یکجهان جمع پریشان از قفا

تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشد — گرد خطت میدمد آیینه‌ای را جلا

بسته بر بال اسیرت نامه پرواز ناز — خفته گر خون شهیدت جوش گلزار بقا

از صفای عافیت جان میچکد گاهی عرق — از شکست طره‌ات دل میدمد جای صدا

لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند — غنچه سازد در چمن پیراهن خجلت قبا

از نگاهت نشاءها بالیده هر مژگان زدن — در خرامت فتنه‌ها جوشیده با هر نقش پا

هر کجا ذوق تماشایت براندازد نقاب — کیست کو دیگر مژه بر هم زدن صبر آزما

گر جمالت عام سازد رخصت نظاره‌ها — مردمک از دیدها بیش از نگه گیرد هوا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم ما ز برد — سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

آخر از خود رفتنم راهی بفهم ما ز برد

عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را — از شرر پرواز خود گشت تمکین سنگ را

من بدرد نارسائیها چسان دردم نفس — میکند بیدست و پای ناله تلقین سنگ را

از جسد رنگ گداز دل توان دید آشکار — گر شود دامن بخون لعل رنگین سنگ را

چون صدا هر کس برنگی میرود زین کوهسار
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میکشاید لب به تحسین سنگ را

دیدهٔ بیدار را خواب گران زیبنده نیست
از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

ساز این کوهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
آرمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را

صاف دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن
هوش اگر جاهت دهد بر شیشه مگزین سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

طرح قیامتی ز جگر میکشیم ما
نقاش ناله ایم و اثر میکشیم ما

طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم
آفاق را چو آینه در میکشیم ما

ظالم کند بصحبت ما دل ز کین تهی
از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما

زین عرض جوهریکه در آینه دیده ایم
خط بر جریدهای هنر میکشیم ما

تا حسن عافیت شود آینه دار من
از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما

در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست
آینه ایم عکس ببر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

آینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز
زین بار زندگی بسر میکشیم ما

وحشت متاع قافله کهکشان فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

اینست اگر تصرف عرض شکست رنگ
آئینهٔ خیال بزر میکشیم ما

خاک بنای ما بهوا گه میکند
بیدل هنوز منت بر میکشیم ما

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را
جوش حیرت مژه سازد که آهو را

ما هم از تاب و تب عشق بخود مینالیم
بر سر آتش اگر هست دمیدن مو را

عرض شوخی چه دهد ناله محروم اثر
تیغ بی جوهر ما گر سفید ابرو را

بس که تنگست فضای چمن از ناله من
بزمین برگ گل از سایه نهد پهلو را

سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم
توام جبههٔ خود ساخته ام زانو را

خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم
آخر انباشتم از خود دهن بدگو را

خال از نسبت رخسار تو مشکین تر شد
قرب خورشید بشب گر دمد هندو را

صافی دیدهٔ دل مانع تمییز دوئیست
پشت عینک بتفاوت نرساند رو را

تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم
رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را

بیدل این عرصه تماشاکدهٔ الفت نیست
سبز گردست درو دشت رم آهو را

حیف کشد سعی دگر باده کشان را
یاران بخط جام به بندید میان را

ما صاف دلان سر شکن طبع درشتیم
بر سنگ ترحم نبود شیشه گران را

حسرت همه دم صید خم قامت پیر است
گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را

عالم همه بار است و تو محجوب خیالی
بندند مژه بر دار یقین ساز گمان را

غفلت ز سرم باز نگردد که چو گوهر
با دیده گره ساخته ام خوب گران را

آسوده روان جادهٔ تشویش ندارند
منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و سحر از یک جگر چاک دمیدیم
آهی نکشیدیم که نگرفت جهان را

دیدار پرستیم مپرس از رم و آرام
پرواز نگاه است تحیر قفسان را

دل جمع کن از کشمکش دهر برون آ
کاین بحر در آغوش گهر ریخت کران را

گردون همه پرواز زمین جمله غبار است
منزل بنمایید اقامت طلبان را

سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارند
بیهوده برین جنس مچینید دکان را

بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
نقش قدم از موج بود آب روان را

بس که وحشت کرده است آزاد مجنون مرا
لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا

در سر از شعفی نمیگنجد گل سودای من
خم حبابی میکند شور فلاطون مرا

داغ هم در سینه‌ام بی‌حسرت دیدار نیست
چشم مجنون نقش پا بود است مامون مرا

ساز من آزادگی آهنگ من آوازگی
از تعلق تار نتوان بست قانون مرا

کودم تیغی که در عشرتکده انشای ناز
مصرع رنگین نویسد موجهٔ خون مرا

از لب خاموش طوفان جنون را حاصلیم
اینحباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا

عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ناز بسیار است بر من بخت واژون مرا

داغ یاسم ناله را در حلقهٔ حیرت نشاند
طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا

عشق میبازد سراپایم بنقش عجز خویش
خاکساریهاست لیلی بید مجنون مرا

غافلم بیصبر ز گرد ترک نازیهای حسن
میدمد خط تا کند فکر شبیخون مرا

شوق بی‌پرده سازد حسرت مستور را
عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را

در دل گر پرده محو تیم خون میخورد
از تحیر خشک بندی کرده‌ام ناسور را

چاره سازان گر صلاح کار خود بیچاره‌اند
به نشاد موم زخم خانهٔ زنبور را

ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست
مشکل است از روی خاکستر گذشتن مور را

زندگانی شیوهٔ عجزیست باید پیش برد
نیست سر دزدیدن از پشت دو تا مزدور را

عشرتی گر نیست میباید بکلفت ساختن
درد هم صافیست بهر سرخوشی مخمور را

غفلت سرشار مستغنی است از اسباب جهل
خواب کو مژگان به بند دیده‌های کور را

در نظر داریم و از امل فارغ نه‌ئیم
پیش ما دیدن نشد مانع خیال دور را

اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
زنگ باشد التیام آیینهٔ ناسور را

زندگی وحشی است از ضبط نفس غافل مباش
بوی آرامیده دارد در قفس کافور را

در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست
چینی خالی مگر یادی کند فغفور را

بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختم
بر سر داغم فشان خاکستر منصور را

ز بخت نارسا نگرفت دستم گردن مینا
مگر مژگان دماند اشک و گیرد دامن مینا

درین میخانه تا ساغر کشی سازند امت کن
گلوی بسمل می افشرد خندیدن مینا

زبان تاک تا دم میزند تبخاله می‌بندد
که برق می نمیگنجد مگر در خرمن مینا

بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه‌ها رنگست یا خود در بن مینا

خیال مستی آن چشم هر جا میفروش آمد
عرق بیرون کشد شرم از جبین روشن مینا

نشاط جاودانخواهی دلیرا صید الفت کن
که مستیهاست موقوف بدست آوردن مینا

تو ای غافل چرا پیمانهٔ عبرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بخود مالیدن گردون هوای در قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت آبستن مینا

می در چشم صدم الوداع ای رنج مخمور
که امشب موج اشکی برده ام تا دامن مینا

اگر سنگ رهت هوشست فال می ترسم
بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا

بحرف ناملایم زخمت دلها مشو بیدل
که هر ناجنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بحیرت آینه پرداختند روی ترا
زدند شانه ز دلهای چاک موی ترا

چه آفتی تو که هیبت زبان شرار
بکام سنگ برد شکوهای خوی ترا

ز خار هر مژه صد رنگ موج گل جوشد
بدیده گر گذر افتد خیال روی ترا

غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بنده خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فرو شد بشاهدان چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا

ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود
بزخم دل که روان کرد آبجوی ترا

ندانم از دل تنگ که جسته است امشب
که غنچها بقفس کرده اند بوی ترا

بحرف آمدی و زخم کهنه ام نو شد
بحیرتم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت ما زخمت خزان بکشد
شکستگی نبود رنگ آرزوی ترا

در انجمن بچه سرمایه خوشدلی بیدل
که شبنم نخریدست آبروی ترا

کوتاه نیست سلسلهٔ دود آه ما
آشفتگی بزلف که وا کرد راه ما

صاف طرب ز هستی ما در کلفت است
دارد نفس چو آینه روز سیاه ما

دریاد جلوهٔ تو دل از دست داده ایم
نو حیرت است آینهٔ کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما دریا بسر برد
برگی نیافتیم که گردد پناه ما

از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک در آبله پیچیده میرویم
خار است اگر همه مژه ریزی براه ما

حیرت گداخت شبنم اشکی بهار کرد
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما

هر جا رسیده ایم تری موج میزند
عالم طلسم یکعرقیست از نگاه ما

در عالمیکه پیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستیم
گردی نکرد در دل آینه آه ما

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
گردنی خم کن و موج کلاهی دریاب

دام تسخیر دو عالم نفس نومید است
ای ندامت زده سر رشتهٔ آهی دریاب

فرصت صحبت گل تا برکاب رنگ است
آرزو چند اگر هست نگاهی دریاب

از شبیخون خط یار نکردی غافل
هر کجا شعر کردیست سیاهی دریاب

دود پیچیدهٔ دل کرده سراغ داغ — از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

تا کی ای پای طلب زحمت جولان دادن — طوف آسودگی آبله گاهی دریاب

یوسفی کن گرت اسباب مسیحایی نیست — بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

چه وجود چه عدم بست گشاد مژه ایست — چون شرر هر دو جهان را بنگاهی دریاب

نامرادی صدف گوهر اقبال نهاست — غوطه گر جیب گدایی زن شاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گداز است اینجا — پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شدی ای آتش عشق — ناکسانیم ز ما هم پر کاهی دریاب

دامن دیده بهر سرمه میالا بیدل
انتظاری شو و گردی سر راهی دریاب

تا از آن پای نگارین بوسه کرد انتخاب — جام گر موج شفق زد حلقهٔ چشم رکاب

از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن — سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب

جام گل را از می رنگت جگر چون لاله داغ — وز نگاهت شیشهٔ می را نفس چون شبنم آب

صفحهٔ گلشن نه بندد نقش رنگ خیال — ساغر نرگس نه بیند نشاء چشمت بخواب

خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن — ناز سرشار جفا ها غمزه مخمور عتاب

سایه پرواز تغافلهای خورشید است بس — گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب

ناله را آسوده نتوان دید در کیش مرا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

در گلستانی که رنگ از چهرهٔ من ریختند
کسب هر برگ خزان آیینه‌ای از آفتاب

تا هوای تا سرم پیچید از خود میروم
گردبادم دارم از سرگشتگی پا در رکاب

شبنم لطف کریمان جهان برق است و بس
غیر آتش نیست بر سرچشمهٔ خورشید آب

عالم امن است حیرانی مژه برهم مزن
خانها از افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خوبی نگر بیدل که هنگام سخن
لعل خاموشش کشید از غنچهٔ گوهر گلاب

ندانم بازم آغوش که خواهد شد دو چار امشب
کنارم میرمد چون تو شمع از کنار امشب

ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد
که گویی پنبه میناست در رهن فشار امشب

ز استقبال حال این امی گوشاچه میپرسی
قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب

ز بزم وصل دور افکند فکر جنت و حورت
کجا خوابیدی ای غافل در آغوشست یار امشب

پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد
خیال افسانهٔ جنت نمی‌آید بکار امشب

حساب بیدماغان فرصت فردا نمیخواهد
چراغت گل کن و خود را برون از شمار امشب

مبادا خجلت وا ماندگی آبت کند فردا
برنگ شمع اگر خاری بپا داری بر آر امشب

ز صد شمع و چراغم غیر این معنی نشد روشن
که ظلمتهای دوشست آنچه گردید آشکار امشب

خط پیشانی از صبح قیامت نسخها ده — بخوانید آنچه نتوان خواند از لوح مزار امشب

چو شمع از گردن تسلیم من امتحان مگذر — ز هر عضوم سری بردار و بر دوشم گذار

سحر بیدل شکایت نامها باید رقم کردن
بیا تا دوده گیریم از چراغ انتظار امشب

هر که بباغ بیتو فکندم نظر در آب — تمثال من برآمد از آیینه تر در آب

جائی که شرم حسن تو آیینه گر شود — کس روی آفتاب ببیند مگر در آب

صبحی عرق بهار گذشتی در این چمن — هر جا گلی دمید فرو برد سر در آب

نتوان دم تبسم لعل تو یافتن — یاقوت زهره که ندزدد جگر در آب

ای طالب سلامت از آفات نگذری — در ساحل آتش است تو کشتی ببر در آب

اجزای دهر تشنهٔ جمعیت دل است — هر قطره راست حسرت سعی گهر در آب

چون موج در طبیعت آفاق حرکت است — آن گوهرش هنوز ندانست سر در آب

پرواز در حیاکدهٔ زندگی تراست — ای بیخبر بنوش بشکن بال و پر در آب

فریاد اهل شرم بگوش که میرسد — پیش از حباب نیست نفس دردر آب

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست — این شعله را شبی است که دارد سحر در آب

عمق ندامتیم و همان پیش میبریم — چون موج باز دن بسر یکدگر در آب

خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است | منهم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب

بیدل کم است هر دو جهان در گداز عشق
آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب

میکنم گاهی بیاد مستی چشمت شباب | تا قیامت میروم با سایهٔ مژگان بخواب

گر بدریا سایه اندازد غبار هستیم | از نفس چون فلس ماهی زنگ می بندد در

از ادب پروردهای حسرت لعل توام | ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب

تا قناعت رشته دار گوهر جمعیت است | خاک بر جا ماندهٔ آبرو دارد خطاب

میکند اسباب راحت پایهٔ غفلت قوی | بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب

امتیاز جزو و کل دو عالم تحقیق نیست | هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب

گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس | میشود بر باد رفتن خیمهٔ تار طناب

کار فضل آن نیست کز اسباب انجامش دهند | بر خیال اوج میتازد دعای مستجاب

سخت رو را رفتگی غرق خجالت میکند | ایستادن سنگ لا مشکل بود بر روی آب

از طلسم چرخ بیوحشت رهائی مشکل است | روزنی دو خانهٔ زین نیست جز چشم رکاب

محرم آن جلوه ممکن نیست بیمشق حیا | حیرت آئینه هم از زنگ میخواهد نقاب

عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم | چشمهٔ آئینه موجی دارد از عرض سراب

عشق را کردیم بیدل تهمت آلود هوس | در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب

بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

باین نتوان جلوهٔ صباحت داد | گذشته ست ز خوبان سیم تن مهتاب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست | جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش | فتاده ست بفکر کتان من مهتاب
ز چاه ظلمت اینخاکدان رهائی نیست | مگر ز چیدن دامان رسن کند مهتاب
دران بساط که شمع طرب شود خاموش | ز پنبهٔ مینا برون فکن مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین | که کرده تا سحر اینجامه را کهن مهتاب
سراغ عیش ازین انجمن نمی یابم | مگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشائیست | ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
بگلشنیکه حیا شبنم بهار تو بود | گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که شیشه ست جهان را باشک من مهتاب

چو بسته نیست در غم آن رنگ پان بلب | دندان شکسته فشارد زبان بلب

عیش وصال ذوق کناد آرزوی کیست
مائیم و حرف بوسی از آن آستان بلب

صبح تبسمی بتأمل دمانده‌ایم
زان گرد که نیست چو حرفش نشان بلب

راهی بدرد بی اثری قطع کرده‌ایم
همچون سپندم آبله دارد فغان بلب

از بس که امتحان کدهٔ وهم هستیم
آید نفس چو آینه‌ام هر زمان بلب

خلقی بحرف و صوت فسرده است پای جهد
راهی چو خامه میرود اینکاروان بلب

بی خامشی کم است سر رشتهٔ سخن
بندی زبان بکام که یابی دهان بلب

دل کوب فطرتست حدیث سبکروان
چون پنبه نام کوه نیاید گران بلب

خواهی نفس فروکش و خواهی بناکه کوش
جولان عمر را نکشد کس عنان بلب

سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست
دارد هلال هم لبی از حرف نان بلب

سعی ضعیف خلق بجایی نمیرسد
گر مرد قدرتی نفست را رسان بلب

بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش
آه از ستم کشی که نیاورد جان بلب

سایه اندازد اگر بخت سیاه من در آب
فلس ماهی دیدهٔ آهو کند خرمن در آب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومیدست از شیون در آب

هر نگه در دیدهٔ من ناله است اما چه سود
حلقهٔ زنجیر نومیدست از شیون در آب

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم
منکه نتوانم فرو بردن سر سوزن در آب

راه غربت عارفان را وطن پوشیده نیست
گوهر گرداب دارد هر طرف روزن در آب

ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر گم است
آب گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب

پوچ می‌آیی برون از لاف هستی دم مزن
نیست بی‌عرض حباب از قطره خندیدن در آب

ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم
از نم اشکیست ما را دیده دامن در آب

گر چنین جوشد عرق از هرزه تاریهای فکر
نسخه ما را خجالت خواهد افکندن در آب

عرق دنیاییم کو ساز منزه زیستن
جبهه فطرت ترست از دامن افشردن در آب

نرمی گفتار ظالم بی‌فسون کینه نیست
صنعتی دارد جسد از شعله پروردن در آب

هوش می‌باید قوی با چشم بینا کار نیست
جز بیا ممکن نباشد پیش یا دیدن در آب

یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده‌اش
چون تری عمریست بیدل کرده‌ام مسکن در آب

بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب
نوشته اند خط عافیت به موج سراب

گر آرزو شکند میشود عمارت دل
شکست موج بود باعث بنای حباب

دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر
صدای آب ندارد بجز فسانه آب

که میخورد غم ویرانی عمارت هوش
بنای خانه زنجیر ما مباد خراب

بجز شکسته کیم قبلهٔ نیازی نیست
سر حباب مرا موج بس بود محراب

درین چمنکه گلشن پرفشانی رنگیست
کشودن مژه مفت است جلوهٔ دریاب

ز موج پرده بروی محیط نتوان بست
تو چشم بستهٔ ای بیخبر کجاست نقاب

بجیب ساحت هوس تا تلاش پیش نرفت
کمند موج بچین آرمید و شد گرداب

غم ثبات طرب زین بساط نتوان خورد
بس است ریگ روان گوهر محیط سراب

بفکر مزرع بیدل چرا نپردازی
اگر بابر کرم صرفه نیست برق عتاب

اگر برافکنی از روی ناز طرف نقاب
بلرزد آینه از خود چو چشمهٔ سیماب

بیاد شبنم گلزار عارضت عمریست
خیال مشق شنا می کند به موج گلاب

ز برق حیرت حسنت چه موج گوهر
در آب آینه محو ند ماهیان کباب

خیال وصل تو پختن دلیل غفلت ماست
کتان چه صرفه برد گر قلم و مهتاب

عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس
کسیکه خیمه فرازد باین گسسته طناب

درین چمن همه گر صد بهار پیش آید
ز رنگ رفتهٔ ما میتوان گرفت حساب

چه غفلت است که از ما بموج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطرهٔ طپش آرمیده گوهریست
چه فیضها که ندارد طریقهٔ آداب

فضای بیخودیت خالی از بهار نیست | برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

زبسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آینه از حیرتم رسید بآب

همیشه سنگدلانند نامدار طرب | ز خنده نقش رنگین را بهم نیامد لب
زبان حاسد و تمهید راستی غلط است | کجی بدر نتوان برد از دم عقرب
سواد فقر اثر مایهٔ صفای دل است | چو صبح پاک نما چهرهٔ بدامن شب
هنر باهل حسد میدهد نتیجهٔ عیب | ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع | بدامن گهر آسوده است موج طلب
بدست عجز تحیر متاع قافله ایم | اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
چو چشمهٔ زندگی ما باشک موقوف است | وگر ز گریهٔ ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط | بخاک سینهٔ صبح است چین دامن شب
جهان قلمرو اظهار بی نیازیهاست | کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
سر از ره تو احسان واکشمکه بیقدمت | رکاب ما دل سنگین تهی قالب
زبس که دشمن آسوده کیست طینت من | چو شعله می شکند رنگم از شکستن تب
قدح پرستی اسباب فارغم دارد | کتاب درد سری بسته ام بآب عنب

بخاموشی طلب از لعل یار کامید | که بوسه رو ندهد تا بهم نیاری لب

به پیش جلوهٔ طاقت گداز او بیدل
گزید جوهر آیینه پست دست ادب

ای چیده نقش پای تو دکان آفتاب | گر سایه تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح | گر جلوهٔ تو آیینه‌ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون چمن | زلف کنج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند | یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت | تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خلق کریم آینه دستگاه اوست | پرتو بس است و سفت دامان آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تار میکند | یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان نور آگه است | نظاره است لمعهٔ مژگان آفتاب
آنجا که اوست نقش نه بندد خیال ما | خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب
هر ذره دارد از کف خاک فسرده‌ام | مشق تجردی ز دبستان آفتاب

بیدل ز حسن نو خط او داغ حیرتم
کانجاست سایهٔ دست بدامان آفتاب

گر باین گرمیست آه شعله زای عندلیب
شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دید راست و بس
میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب

پنبهٔ شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد
پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکلست
از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب

دلبران را تنگ دارد فکر صید عاشقان
غنچه سر تا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل برغم باغبان
ریشه در گلشن دواند خارهای عندلیب

مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم میبوده است
تنگ گرم از لب خاموش جای عندلیب

ریشهٔ دلتنگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان جز مروت نیست
ورنه از گل کس نخواهد خون بهای عندلیب

در چمن رفتیم و ساز ناله سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست
رنگها خفته است بیصبر در صدای عندلیب

صبحدم سیاه بال افشاند از دامان ماست
وقت پیری ریخت از هم عاقبت دندان ماست

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است
شبنم صبح است آثار غم مژگان شب

بر نمی‌آید بیاض چشم آهو از سواد
صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفت
آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب

در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک
صبح ما آخر شفق گردید گر زندان شب

با جمالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب
طرهٔ مشکین او هم تازه کرد ایمان شب

از هوادث فیض معنی میبرند اهل صفا
میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم میرسد
نکهت زلف کسی از دست مشک افشان شب

خط او بر صبح هندارد شبیخون نامه‌ایست
روی او فردیست گویی در شکست شان شب

لمعهٔ صبحی که میگویند در عالم کجاست
اینقدر ها خواب غفلت نیست جز بر نهان شب

گوشه گیری وسعت آباد غبار جهل باش
پرده پوش یکجهان عیب است هندستان شب

بیضی از پیچ و خم زلفش رهایی مشکل است
بر کریمان سهل نبود رخصت مهمان شب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب
خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب

دیده در ادراک آغوش خیالت عاجز است
ذره کی یابد کنار بحر ژرف آفتاب

بینیت آن مصرع عالیست کز انداز حسن
دخل نازش دارد انگشتر بحرف آفتاب

ظلمت ما را فروغ نور وحدت جاده ایست
سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کرد نیست
شبنم گل میچکد آنجا ز طرف آفتاب

بس که اقبال جنون ما بلند افتاده است
میتوان عریانی ما کرد صرف آفتاب

هر کجا با مهر رخسار تو لاف حسن زد
هم ز بر تو بر زمین افتاد حرف آفتاب

ما عدم سرمایگان را لاف هستی نادرست
ذرهٔ حیران است بر وضع شگرف آفتاب

بس که در نظارهٔ مهر جمال او گداخت
موج شبنم میزند امروز برف آفتاب

جان فشانیهاست بیدل در تماشای رخش
چون سحر کن نقد عمر خویش صرف آفتاب

از بس قماش دامن دلدار نازک است
دستی ز کار گر نرود کار نازک است

از طوف گلشنت ادبم منع میکند
کیفیت درشتی اینجا ز نازک است

تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ
اینکارگاه جلوه چمقدار نازک است

عرض وفا مباد وبال دگر شود
ای ناله عبرتیکه دل بار نازک است

تا گشت جنبش مژه سیل بنای اشک
بی پرده شد که طینت هموار نازک است

ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
پیش آ که ناله من بیمار نازک است

فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود
خوابت گران و سایهٔ دیوار نازک است

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آیینه وهم و خاطر زنگار نازک است

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بیرنگ شو که آینه بسیار نازک است

اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت
چندانکه ناله خون شده منقار نازک است

اندیشه در معامله عشق داغ شد
آیینه اوست یا منم اسرار نازک است



بیدل نمیتوان ز سر حرص گذشتنم
اینمشت خون ز آبله صد بار نازک است

بس که برق یاس بنیاد من ناکام سوخت
میتوان آرایش سنگ نگینم نام سوخت

الفت فقر از هوسهای غنایم باز داشت
خاک این ویرانه در مغزم هوای بام سوخت

شعله جواله ننگ آلود خاکستر نشد
کی خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت

داغ سودای گرفتار بهشتی دیگر است
عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت

کاش از اول محرم اسرار مطلب میشدم
در مزاج ناله ام اسعی اثر بدنام سوخت

چشم محروم از نگاهم مجمر یاس و بس
داغ بیمغزی مرا در کسوت بادام سوخت

هرزه تازیهای جولان هوس از حد گذشت
بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یادم نداد
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
آتش نومیدی این شعله ما را خام سوخت

اشیر از سنگ جهدی کن و افسردن برا
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گه نومیدی علاج چشم زخم ما هستیم | عطسهٔ صبح سپندی در دماغ شام سوخت

بیدل از مشت شرار ما بغیرت چشمکیست
یعنی آغازیکه ما داریم بی انجام سوخت

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست | یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست
سرگشتگان بنقش قدم سر کشیده اند | در کارگاه شعلهٔ جواله داغ نیست
جیب نفس شکاف چه خلوت انجمن | از هیچکس برون عبارت سراغ نیست
گل در بریم و باده بساغر ولی چه سود | در مشرب خیال پرستان دماغ نیست
تا زنده همین بطپش ساز و صبر کن | ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست
از برگ و ساز و عالم تحقیق ما مپرس | عمریست رنگ برد و گل بباغ نیست

بیدل جنون ما بنشاط جهان نساخت
مهتاب پنبه داده و منظور داغ نیست

شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست | از آینه تا گنج تغافل سفر اوست
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است | نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست
تا چند که عنقا ز خیال تو برون است | هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ای گل چمن حیرت عریانی خود باش | اینجامهٔ رنگیکه تو داری ببر اوست

دیوانه و عاقل همه محوست در اینجا
از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد
نیک است درین نسخه که اینها اثر اوست

تمثال بغیر از اثر شخص چه داده
خوش باشکه خود را تو نمودن اثر اوست

دارند حریفان خرابات حضورش
جام می رنگیکه پری شیشه گر اوست

از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین پیش عیاد من موهوم نگیرید
دستیکه بخود حلقه کنم در کمر اوست

بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی پدر اوست

تو محو خواب و در سیر کن فکان باز است
مبند خشم که آغوش امتحان باز است

درین طربکده حیف است ساز افسردن
گره مشو که زمین تا آسمان باز است

کجا رسید سحر کز چمن جنون بشکفت
تبسمیکه گریبان عاشقان باز است

بمعبدیکه خموشان هلاک نام تواند
چو صفحه بر در یکحرف صد دهان باز است

بهر طرف گذری سیر نرگستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان باز است

به پیش خلق ز انداز عالم معقول
زبان ببند که افسانه این خراب باز است

درین هوسکده غافل ز فیض یأس مباش
دریکه بر رخ ما بسته شد همان باز است

زجا نرفته جنون هزار قافله ایم
جرس بنال که بر ماره فغان باز است

بجادهای نفس فرصت اقامت عمر
همان تامل شاگرد ریسمان باز است

بکنه سود و زیان کیست وارسد بیصر
متاعها همه سربسته و دکان باز است

بیتوام جای نگه جنبش مژگانی نیست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشته تا ز توام بسمل انداز توام
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی هست

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
بال اگر سوخت نفس شوق پر افشانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش
زخم تا خنده فروش است نمکدانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
نبری رنج در انخانه که مهمانی هست

محو گشتن دو جهان آینه در بردارد
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

غنچه این چمنی کلفت دل تنگی چند
انجمن محو گلت سیر گریبانی هست

بتظلم نتوان داد فلک داد اما
گر لب از ناله ببندی بخود احسانی هست

نخل پرواز شکوفه است تو هستی ثمرش
نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

جرئتی کو که برویت مژه باز کنیم
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست

گر تامل قفس بیضه طاوس شود
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیهی | که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

دل را زنگه دام هوس بر سر راه است
در مزرع غم ریشهٔ این دانه نگاه است

بی درد بجوشد از نفس سینهٔ عاشق | موجی که ازین بحر دمد شعلهٔ آه است
این دشت زیارتکده منظر کیست | تا ذرهٔ همان دیدهٔ امید براه است
غیر از دل آشفته بعالم نتوان یافت | این بزم مگر حلقهٔ آن زلف سیاه است
از صفحهٔ دل نقش کدورت نتوان بست | عمریست کلف جوهر آیینهٔ ماه است
بر اهل هوس ظلم بود باده پرستی | این بیخبران را لب ساغر لب چاه است
تنگست بارباب نظر وسعت امکان | گردون بحقیقت گره تار نگاه است
این عقل که دارد سر بر نخوت شاهان | شمعیست که افسردهٔ فانوس کلاه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق | در خانهٔ دل نیز نفس مردهٔ راه است
در کیش حیا بی سکیم شوخی اظهار | هر چند در آیینهٔ خویش است گناه است
بی عشق محال است بود رونق هستی | بی جلوهٔ خورشید جهان نامه سیاه است
داغم اگر از دود کشد شعلهٔ آهی | چشمیست که بر روی کسی گرم نگاه است
آیینه ام و طاقت دیدار ندارم | اینماه ندانم چه قدر حوصله خواه است

بیصی نکند کعبهٔ جان جلوه بچشمت | تا گرد حسد آینه دار سر راه است

چمن امروز فرش منزل کیست
رگ گل دود شمع محفل کیست

طپش آینه دار حیرت ماست | گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دست جلوهٔ اوست | نفس آخر غبار محمل کیست
خط آن لعل دود خرمن ما | رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک | گل رویت چراغ محفل کیست
بهم آورده دیدم آن کف دست | نیم آگه بچنگ او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر | هوس آهنگ رقص بسمل کیست
اگر اوهام سد راه تو نیست | نفس افسون پای در گل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست | خم این طاق تیغ قاتل کیست

برد از گوش رنگ طاقت هوش
جرس امشب فغان بیصی کیست

فنا مثالم و آینهٔ بقا اینجاست | کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
جبین متاعم و دکان سجده دارم | تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

بگردی از ره او گر رسی مشو غافل
که التفات نگه های سرمه سا اینجاست

خیال مایهٔ بیرنگی و جهان همه رنگ
چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست

ز گرد هستی اگر پاک گشتهٔ خوش باش
که حسن جلوه فروش است تا صفا اینجاست

کسی نداند نشان از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دوتا اینجاست

دلیل مقصد ما بس که ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم گفت جاه اینجاست

سراغ لیلی خویش را از که بایدم پرسید
که گرد محملم و نالهٔ درا اینجاست

خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ بیرنگم
ز خویش رفته جهانی و نقش پا اینجاست

غبار رفته ببادی سحر بگوشم گفت
که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل نغزش پایی رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعر نارسا اینجاست

خیالی سد راه غیرت ماست
گر این دیوار نبود خانه صحراست

من و پیمانهٔ نیرنگ کثرت
دماغ وحدتم اینجا دو بالاست

شرر خیز است چشم از اشک گرمم
برنگ داغ جامم شعله پیماست

نخواندم غیر درس بی شماری
ورقهای کتابم بال عنقاست

نیم خاتم ولی از دولت عشق
خط پیشانی منهم حلیباست

بکن حفظ نفس تا میتوانی
که نخل زندگی زین ریشه برپاست

چو دل روشن شود هستی غبارست
نفس در خانهٔ آیینه رسواست

ز درس عشقم این معنیست روشن
که از خود چشم پوشیدن معماست

سبک بگذر ز دلهای اسیران
که تمکین تو سنگ شیشهٔ ماست

فلک گرد حرام کیست یارب
ز پا ننشست تا این فتنه برخاست

برنگ آبله عمریست بیصبر
ز خجلت دیدهٔ من در ته پاست

خط لعلت غبار حیرت افزاست
زمرد از رگ این لعل پیداست

ز غارت کاری دور نگاهت
بری باده رنگ نشاء عنقاست

ز بیدادت بهار ناز رنگین
ز رفتار تو کار فتنه بالاست

در آن محفل که درد عشق ساقیست
تمنا باده است و ناله میناست

هنر جمعیت ما را برآشفت
ز جوهر نسخهٔ آیینه اجزاست

بهار عجز امکان را کفیلیم
شکست هر چه باشد خندهٔ ماست

سراسر خواب غفلت میپرستیم
خیال پوچ سخت افسانهٔ ماست

فنا سامان کن و مست غنا باش
که در خاک آنچه میخواهی مهیاست

بهر جا دامی افکندست صیاد
بهار نرگستان تمناست

برون می تاز ازین در حلقهٔ زنجیر
جنون عاشقان یک نشاء بالاست

سحر گر پردهٔ خورشید محو است
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

ز کف گرداب دارد پنبه گوش
که غافل از خروش موج دریاست

ز رنگین جلوه های یاد بیهش
رگ گلدسته بند حیرت ماست

ز نقش پای تو کاینه دار آینه است
بساط روی زمین را بهار آینه است

اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدوش
چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است

بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری
همین فروغ نظر اعتبار آینه است

بیاد جلوه نظر باختیم ولی چه سود
که این گل از چمن انتظار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق
که خوب و زشت جهان گر کنار آینه است

صفای صیقلی دیده در خم مژه گیر
نمد ز گرد کدورت حصار آینه است

بقدر شرم گل افشاند بی نقابی حسن
عرق بعالم شوخی بهار آینه است

بروی کار نیاید هنر ز صافدلان
که عرض جوهر خود در نگار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه
نفس بچشم تأمل غبار آینه است

چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست
نهال پردهٔ صد آشکار آینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان بیصد
دلی که صاف شود در شمار آینه است

سرکشیها بمرگ راهبر است
گردن موج را حباب سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات
آبروها چو موج در گذر است

سفله برخوردهای زر نازد
لاف ابرو از سنگ از شرر است

فال راحت مزن کزین کف خاک
هر چه آسوده تر فسرده تر است

دلخراشی ست عرض جوهر هوش
وقت آیینه خوش که بیخبر است

شوق واماندگی نصیب مباد
صد افسرده نالهٔ دگر است

بی تو چندان گریستم که چو ابر
سایهٔ من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله ام
جاده پنهان چو رشته در گهر است

بر اثرهای عجز مینازم
همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت تمکین باعتبار قوی است
کوه را لعل مهرهٔ کمر است

در طلب گاه صد چو موج حباب
منزل و جاده هر دو در سفر است

غفلت افسون نارسایی ماست | دست خوابیدگا بزیر سر است

بیصبر از گریه شهرتی دارم
بال پرواز ابر چشم تر است

وحشت مدعا جنون ثمر است | ناله بال فشانده اثر است
سوختن نشاء طراوت ماست | شمع از داغ خویش گل بسر است
شب عشرت غنیمت غفلت | مژه گر بار میکنی سحر است
سنگ در دامن امید مبند | فرصت آیینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست | خامشی ناله شکسته پر است
نتوان خجلت مراد کشید | ای خوش آن ناله که بی اثر است
اشک اگر دام مدعا طلبی است | چشم ما زین قماش گریه تر است
وضع این بحر سخت بی پرواست | ورنه هر قطره قابل گهر است
درد کامل دلیل آزادیست | تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آیینه بسکه دل تنگیم | خانه ما برون نشین در است

بیصبر از کلفت شکست منال
بزم ما هستی دکان شیشه گر است

نه همین سبز از خطش تر گشت — قند هم زان دولت مکرر گشت

فرصت جلوه مغتنم شمرید — خط چلیپاست چون ورق بر گشت

تا عدم سیر هستی آنهمه نیست — هر نفس میتوان سراسر گشت

نقطه از سیر خط نمایان شد — اشک ما تا چکید لاغر گشت

اوج عزت فروتنی دارد — قطره پستی گزید گوهر گشت

ترک اخلاق مشق ادبار است — سرو کم سایه شد که پی پر گشت

وضع گستاخ پیش ازین چکند — او عرق کرد و چشم ما تر گشت

بغرور آنقدر بلند متاز — لغزش باد میدمد چون سر گشت

گر نه شعل امل کشاکش داشت — ریش زاهد چرا دم خر گشت

شش جهت یک فسانه عرض است — گوشها زین جنون نواگر گشت

سیر پرکار عبرت است اینجا — خواهدت پا و سر برابر گشت

گردش چشم یار در نظریم — باید آخر جهان دیگر گشت

بیخودی بی نوید وصلی نیست — قاصد اوست رنگ چون بر گشت

خلقی از وهم محرمی بیدل
گرد خود گشت و حلقه در گشت

زندگی نقد هزار آزار است — هر قدر کم ثمری بسیار است

دل جمعیکه توان گفت کجاست — غنچه هم یکسر و صد دستار است

بشمار من و ما خرسندیم — چه توان کرد نفس بیکار است

اثر سعی کدام آبله پاست — خار این ره مژه خونبار است

خاکساران چمن خرمی اند — سبز و گل بزمین بسیار است

حسن با دیدهٔ تماشا دارد — مژه برداشتنت دیوار است

در عدم نیز غباری دارد — خاکم آیینهٔ جوهر دار است

پیش ما میخورم از الفت دل — بر نفس آیینهٔ ناهموار است

نارسائی قفس شکوه کیست — خاموشی پیچش صد طومار است

غنچه را خنده پرواز یکیست — نال ما در گره منقار است

چون جرس کاش بمنزل برسیم — نالهٔ ما ز اثر بیزار است

مرده هم فکر قیامت دارد — آرمیدن چقدر دشوار است

بیصبر از صنعت تقدیر مپرس
زلف یاریم و شب ما تار است

بسکه دارم غنچه سا شوق نهان زیر پوست — رنگ خونم نیست بیباک گریبان زیر پوست

در جگر هر قطرهٔ خونم شراری دیگر است
کرده‌ام از شعلهٔ شوقت چراغان زیر پوست

میروم چون آبله مژگان خاری تر کنم
در رهت تا چند دزدم چشم گریان زیر پوست

در هوای نشتر مژگان خواب آلوده‌ام
موج خونم سدرگ خواب پریشان زیر پوست

عاشقان در حسرت دیدار سامان کرده‌اند
پردهٔ چشمیکه دارد شور طوفان زیر پوست

از لب خاموش نتوانم حریف عشق شد
چند دارد اینحباب پوچ عمان زیر پوست

شمع را کی پردهٔ فانوس حایل میشود
مغز گرم ماست از شوخی نمایان زیر پوست

چون حباب از پیکر حیرت سرشت ما مپرس
نقش پای پرده پنهان ست عریان زیر پوست

از تماشای دل صد پاره‌ام غافل مباش
برگ برگ انجمن دارد گلستان زیر پوست

تا مراد عالم صورت مقید کرده‌اند
زندگی در کسوت نبض ست نالان زیر پوست

فخر و نیکی میفروشد ظاهر ما ورنه نیست
غیر مشتی چون چه انسان و چه حیوان زیر پوست

ایمن از حرف لباس خلق نتوان زیستن
بیشتر خونهای فاسد را سب جولان زیر پوست

خرقه بر اهل حسد آیینهٔ رسوائیست
کی تواند گشت پیری تار پنهان زیر پوست

سرشکم نسخهٔ دیوانهٔ کیست
جگر آیینه دار شانهٔ کیست

جنون میجوشد از طرز کلامم
زبانم لغزش مستانهٔ کیست

دلم گر نیست فانوس خیالت — نفس بال و پر پروانهٔ کیست

ز خود رفتم ولی بویی نبردم — که رنگم گردش پیمانهٔ کیست

خموشی ناله میگردد مپرسید — که آن نا آشنا بیگانهٔ کیست

ندارد مزرع امکان دمیدن — تبسم آبیاری دانهٔ کیست

شعورم رنگ گرداند از که پرسم — ز خود رفتن ره کاشانهٔ کیست

گداز دل که سیل خانمان است — عرق پروردهٔ دیوانهٔ کیست

نیاوردیم مژگانی فراهم — نمک فاش جگر افسانهٔ کیست

دل عاشق باستغنا نیرزد — خموشی وضع گستاخانهٔ کیست

به پیری هم تفهیدیم افسوس — که دنیا بازی طفلانهٔ کیست

بدیر و کعبه کارت چیست بیصبر
اگر فهمیدهٔ دل خانهٔ کیست

بی مغزی و داری بمن سوخته جان بحث — ای پنبه مکن هرزه بآتش نفسان بحث

از یک نفست اینهمه شور مرو ما ریخت — بر یک رگ گردن چقدر چیده دکان بحث

با چرخ دلیری بود اسباب ندامت — ایدیده وران صرفه ندارد بدخان بحث

در ترک تجمل الم شور شری نیست — بلبل ننماید بچمن فصل خزان بحث

از مدرسه دم نازده بگریز وگرنه
برخاست رگ گردن آمد بمیان بحث

در نسخهٔ مرگ گر انصاف توان یافت
تا علم فنا نیست همان بحث همان بحث

با درد دل من جگر خصم کباب است
با آب کند آتش سوزنده حسان بحث

زیر و بم این انجمن آفات خروشی است
هر دم زدن اینجا دم تیغ است و فسان بحث

با سنگ جنون میکند انداز شرارم
عمریست که دارد نگه خواب گران بحث

در معرکهٔ هوش که خون باد بساطش
تا رنگ نگردید نگرداند عیان بحث

گر درس خموشی سبق حال تو باشد
بیصی نرسد بر تو ز ابنای زمان بحث

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج
که خودسری چقدر گشته بار گردن موج

درین محیط که دارد اقامت آرایی
کشیده است هجوم شکست گردن موج

عنان چنگ هوس داستانکه بر رخ بحر
هواست باعث شمشیر بر کشیدن موج

بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز
شکسته کیست لباس حریر بر تن موج

غبار شکوه ز روشندلان نمیبالد
در آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

نکرد کلفت مژگان علاج وحشت اشک
بمشت خس که تواند گرفت دامن موج

سراغ عمر ز گردرم نفس کردیم
محیط بود تحیر عنان رفتن موج

مرا بفکر لبت کرده غنچه گرداب
نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج

ز بی قراری ما فارغ است خاطر یار
دل گهر چه خبر داده از طپیدن موج

به بحر عشق کرا تاب کردن اقرار
همین شکستگی هست پیش بردن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیک نفس گذرد از هزار جوشن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد
حباب شیشه نهفته است در شکستن موج

چو گوهر از دم تسلیم کن سر بیدل
درین محیط که تیغ است سر کشیدن موج

تا ز بیدایی بگوشم خواند افسون احتیاج
روز اول در دلم خواباند در خوان احتیاج

حسن و عشق نیست جز اقبال و ادبار ظهور
لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

نغمهٔ قانون این محفل صلای جود کیست
عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج

تا نشد خاکستر از آتش سیاهی کم نشد
تیره رختیها مرا هم کرده صابون احتیاج

صید نیرنگ توهم را چه هستی گو عدم
پیش ازین خونم غنا میخواه اکنون احتیاج

در خور جاه است اکرام فضولیهای طبع
سیم و زر چون بیش شد میکرد افزون احتیاج

بالیمان گر چنین حرص گدا طبعت خوش است
بایدت زیر زمین بردن بقارون احتیاج

گر لب اظهار بندی اشک مژگان میدرد
تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج

صبح این ویرانه با آن بی تعلق زیستن
میبرد از یک نفس هستی بگردون احتیاج

عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند
حرف ناموزون ما را کرده موزون احتیاج

همچو اهل قبر بیصبری بی نفس باشی خوش است
تا به بند رشته ات بر ساز مجنون احتیاج

از بس که خورده ام بخم زلف یار پیچ
طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

زال فلک طلسم امل دار این جهان
بسته است چون کلاوه بچندین هزار پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ

پیش از تو ذوق جان کنی داشت کوهکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ

امید در قلمرو بیحاصلی رساست
از هر چه هست بگسل بر انتظار پیچ

رنج جهان بهمت مردانه راحتیست
گر بار میکشی کمرت استوار پیچ

بر یکجهان امل دم پیری چه می تنی
دستار صبح به که بود اختصار پیچ

صد خواب ناز تشنه ضبط حواس تست
بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ

بیدل مباش منفعل جهل نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح

از زخم ما و لمعهٔ تیغ تو دیده‌ایست — خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

غیر از خیال تیغ تو گردون بحسب دوخت — بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح

از چاک دل رهی بخیال تو برده‌ایم — جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح

جمعیت حواس به پیری طمع مدار — شیرازهٔ نفس چکند با کتاب صبح

رفتیم و هیچ جا نرسیدیم و ای عمر — گم شد بشبنم عرق آخر شباب صبح

چون سایه‌ام سیاهی دل داغ کرده است — شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح

هستی است باز خاطر از خویش رفتنم — صد کوه بسته‌ام از نفس بر رکاب صبح

بیداریم بخواب دگر ناز میکند — پاشیده‌اند بر رخ شبنم گلاب صبح

در عرض هستیم عرق شرم خون گریست — شبنم تری کشید ز موج شراب صبح

بیدل ز سیر گلشن امکان گذشته‌ایم
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح

شب که حسنش بر عرق میچید سامان قدح — ناز مستی بود گلباز چراغان قدح

محو آن کیفیتیم از ما بغفلت مگذری — عالم آبیست سیر چشم حیران قدح

هر کجا در یاد چشمت گریه سر میکنیم — میدریم از هر نم اشکی گریبان قدح

در خرابات که مستان ظرف همت چیده‌اند — نه فلک یک شیشه است از طاق بستان قدح

فرصت اینجا گردش چشمی و از خود رفتنی است
اینقدر مستی نمی ارزد بدوران قدح

بوی رنگی برده گرد سرش گرداند گیر
باده ات یک بر زدن وارست مهمان قدح

مشرب انصاف ما خجلت کش خمیازه نیست
لب نمی آید بهم از شکر انسان قدح

چشم اگر بی نم شد امید گذار دل قوی است
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح

گر دل از تنگی برآید لاف آزادی بجاست
ناز مشرب نیست جز بر دست دامان قدح

میکشان پر بینوایند از بضاعتها مپرس
میکند وام عرق از شیشه عریان قدح

استعلات خیالی چند بر هم چیده ایم
عمرها شد میبرد عنقا بمژگان قدح

فرصت مفت است بیدل چند غافل زیستن
چشمکی دارد هوای ترکستان قدح

باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
غنچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
بی بلایی نیست رنگ چهره بیمار سرخ

آن بهار ناز دل میل حسرتخانه ام
میتوان کردن چو برگ گل در و دیوار سرخ

زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ

بیگذار درد نتوان داد عرض نشئه
باده هم می کرد از خون خوردن بسیار سرخ

قتل ارباب هوس بر اهل دل مکروه نیست
گر بخون گاو سازد برهمن زنار سرخ

سعی ظالم که گزند خلق است عرض ناز
نیش پایی تا نگردد نیست روی خار سرخ

رنگهاست فلک مغرور آرایش مباش
جامه‌ات زین خم نمی‌آید برون هر بار سرخ

از گداز وهم هستی عشق ساغر میزند
آتش از خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ

شوق خون شد کز جگر رنگی بدامان آوریم
لیک کو اشکی که باشد یکچکیدن وار سرخ

خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
دامن قاتل بود دشتی که سازد بار سرخ

عافیت رنگی نهد گر بهار اعتبار
بیدل از دردست چشم اهل اینگلزار سرخ

جمعی که پر بفکر هنر در شکسته اند
آئینها بزینت جوهر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر باش
کز گرد آرزو صف محشر شکسته اند

با شوکت جنون هوس تخت جم کراست
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند

در محفلیکه آفت سازش سلامت است
آسایش از دلم که مکرر شکسته اند

کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند

تغییر وضع ما اثر ایجاد وحشت است
دامان گل برنگ برابر شکسته اند

از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز
مائیم و پهلوی که به بستر شکسته اند

اندیشهٔ عبار دل ما که میکند
خوبان هزار آینه در بر شکسته اند

محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
کی سحر بعالم دیگر شکسته اند

گردون غبار دیدهٔ همت نمیشود
عشاق دامن مژه بر تر شکسته اند

پرواز کس بدامن نازت نمیرسد
گلهای انجمن چقدر پر شکسته اند

بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
زین بحر قطرها همه گوهر شکسته اند

جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
معموری آن شوق که ویران تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گداز است
یارب شود آینه و حیران تو باشد

صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
آن روز که در سایهٔ دامان تو باشد

داغم که چرا پیکر من سایه نکردم
تا در قدم سرو خرامان تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیالند
پوشیدگی آینه عریان تو باشد

هر نقش قدم خمکدهٔ عالم نازیست
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

نظارهٔ کونین به کونین نپرداخت
پیداست که حیران تو حیران تو باشد

مپسند که دل در طپش یاس بمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سر جوش تبسمکدهٔ ناز بهار است
چینی که شکن پرور دامان تو باشد

در دل طپشی میخلد از شبهه هستی | یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای تحیر
کو آینه تا صفحهٔ دیوان تو باشد

عدم زین بیش برهانی ندارد | وجود بست آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت حیرت آراست | جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش | خیال چیده دکانی ندارد
بخند ای صبح بر عریانی خویش | گریبان تو دامانی ندارد
کفی خاک از پریشانی غبار است | بخود بالیدنت شانی ندارد
بنفی اعتبار اندیشه تا چند | شکست رنگ تا دانی ندارد
کسی جز شبهه از هستی چه خواند | سر این نامه عنوانی ندارد
چه دانشها که بر بادش ندادم | جنونم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجویید | فرنگستان مسلمانی ندارد
ز اسباب نعیم و ناز دنیا | چه داد کس که احسانی ندارد
درین وادی همه گر خضر باشد | ز هستی غیر بهتانی ندارد
خیال زندگی دردیست بیدل | که غیر از مرگ درمانی ندارد

هر چند دل از وصل قدح نوش نباشد
رحمی که ز یاد تو فراموش نباشد

حرفیکه بود بی اثر ساز دغایت
یارب بزبان باید و در گوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری مستی
این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جائی که بگردش زند انداز نگاهت
چندانکه نظر کار کند هوش نباشد

آنجا که ادب قابل دیدار پرستست
وا کردن مژگان کم از آغوش نباشد

در دیر محبت که ادب آینه دارست
خاموش بآن شعله که خاموش نباشد

گویند بصحرای قیامت سحری نیست
یاربکه جز آن صبح بناگوش نباشد

سرتا قدم وضع حباب است خمیدن
حمال نفس جز بچنین دوش نباشد

بیدل چه خیال است جمال تو نهفتن
آئینهٔ خورشید نمد پوش نباشد

ما را بدر دل ادب هیچ کسی برد
تمثال در آئینه ره از بی نفسی برد

زین دشت هوس منت سیلی نکشیدم
خار و خس ما را عرق شرم خسی برد

بیگانهٔ عشقیم ز شغل هوسی چند
آن رخ عنقائی ما را بکسی برد

فریاد که محمل کش یکناله نگشتیم
دل خون شد و در خاک غبار جرسی برد

دور همه چون سبحه یکی کرد تسلسل
زین قافلها پیش و پسی پیش و پسی برد

دل از وسعت اگر شانی نداره
بیابان هم بیابانی نداره

درین دریا ندامت اعتباریست
گهر جز اشک عریانی نداره

جنون مینالد از بیدستگاهی
که عریانی گریبانی نداره

تو خواهر شیشه بشکن خانه ساغر
طرب جز رنگ سامانی نداره

بخود میبال لیک از غصه خوردن
تنور آرزو نانی نداره

محبت پیشه بگذار و خون شو
که درد عشق درمانی نداره

گشد چون کعبه باد آخر خلقت
گریبانیکه دامانی نداره

درِ دل میزنی آزادیت کو
مگر آئینه زندانی نداره

محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر ربط مژگانی نداره

تظلم دوری از اصلست و زنه
نفس در سینه افغانی نداره

تحیر بسمل اشک نیازم
بخون غلطیدنم جانی نداره

آنها که لاف افسر و اورنگ میزنند
در نام هم سریست بر سنگ میزنند

جمعیکه با تنزل فرسنگ میزنند
دریاد دامن تو بدل چنگ میزنند

چون من کسر مباد نم اندوه انفعال
گر عکس نام آینه ها رنگ میزنند

در باغ اعتبار که هوس رنگ بوست
رندان بخنده گل بسر ننگ میزنند

گردون حریف داغ محبت نمیشود
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند

یاران چو گرد باد که جوشد طرب ز دشت
دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند

زین رهروان کجاست سر و برگ جستجو
گامی بزحمت قدم لنگ میزنند

طاوس ما خجالت اظهار ما میکشد
زین خلقها که بر در نیرنگ میزنند

ما را بکره کلفت ازین بزم رفتنیست
آیینها قدم بدل زنگ میزنند

گاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر
دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند

بیدل بطاق ابروی وهمیست جام خلق
چندانکه هوش کار کند بنگ میزنند

جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند

حیرت زیان شعف اسرار ما بس است
آیینه مشربان بنگه گفتگو کنند

محجوب عدمی بحضور دل
پیدا شوی گر آیینه ات روبرو کنند

آنجا که عشق خلعت رسوایی آورد
پیراهنیکه چاک آیینه ندارد رفو کنند

لب تشنه هوای ترا محرمان راز
چون نی بجای نفس در گلو کنند

نقش خیال و خانه نقاش مشکل است
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند

آیینه ست گاه خطا رنگ اهل شرم
بیدستگاه شامه گل چشم بو کنند

شفقی به سیر عالم ما ره نمی رود
چشمی مگر در آبلهٔ پا فرو کنند

آن نامقید آنکه در اثبات مطلق اند
آب نرفته راز تو هم بجو کنند

در بحر کائنات که صحرای نیستی است
حاصل تیمم است بهر جا وضو کنند

بیصدی دماغ نشاء نداده گدای عشق
گر نه فلک گداخته در یک گدو کنند

زهر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید

بسر خاک تمنا در نظرها کرد حیرانی
بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید

من و در خاک غلطیدن تو و خالم نپرسیدن
بعاشق آنچنان زیبد ز دلدار اینچنین باید

نگه خواندم مژه نم ریخت دل گفتی نفس خون شد
بدرس عرض مطلب یاس تکرار اینچنین باید

بسا غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی
چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید

ز پا ننشست آتش تا نشد خاکستر اجزایش
بسعی نیستی هم غیرت کار اینچنین باید

جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعور ما
اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید

ز همواری نگردد سایه باد خاطری گردی
براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید

محبت چهره نگشود از خجالت غفلت امکان
که صاحبدل کمست اینجا و بسیار اینچنین باید

هوا هر جا برانگیزد غبار از خاک مهجوران | همین آواز می‌آید که ناچار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیصل
پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید

زد نفس فال تن آسایی دلی آراستند | بیدماغی کرد کوشش منزلی آراستند
نارسائی داشت سعی کاروان مدعا | آخر از پرواز رنگم محملی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد | عافیت جستم دماغ بسملی آراستند
صد بیابانی خار و خس تسلیم آتش خانه | محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
آبرو یکعمر گردید آبیار سعی خلق | تا تو هم مزرع بیحاصلی آراستند
در فضای بی‌نیازی عالمی پرواز داشت | از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
سر کشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع | از نم اشک چکیدن مایلی آراستند
از تسلسل جوشی اینمست خونی آگه نیم | اینقدر دانم که دلهم از دلی آراستند
بحر گوهر ندر مشتاقانکه یاس اندیشگان | بیشتر از خاک کشتی ساحلی آراستند

بیصل از ضبط نفس گذر که راحت مشربان
هر کجا گشتند شمعی محفلی آراستند

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد | بخت سیه بود محک اعتبار مرد

پاس وقار و سد سکندر برابرست — جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

دنیا ز اهل جود بخود ناز میکند — زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار گر اسباب اعتبار — بی غیرتیست آنچه نیاید بکار مرد

در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات — کهسار را بناله نسنجد وقار مرد

پا بر جهان پوچ زدن نیک همتست — در پنبه زار حیرت نیفتد شرار مرد

پیش است عزم شیر بکاو بلند شاخ — بر خصم بی صلاح دلیرست عار مرد

جز سینه صافی آینه مدعا نبود — هر جا نمود جوهر جرأت غبار مرد

اینجا در آب تیغ بخود غوطه خوردنست — آیینه تا کجا شود آیینه دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است — یارب تو شکل زن نپسندی دو چار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان — خیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق — نامردی زنیکه نگردد سوار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب عبرتست
ترسم بدست چیز دهد اختیار مرد

سپند بزم تو بیقرار گردد و نالد — طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

هزار کعبه و لبیک محو شوق پرستی — هر گردی چو نفس یک دو بار گردد و نالد

چه نغمها که ندارد ز خود تهی شدن من
بذوق آنکه نفس نی سوار گردد و نالد

ز ساز جرأت عشاق گل نکرد نوایی
مگر ضعیفی این قوم تار گردد و نالد

من و تظلم الفت کدام دوست چه دشمن
ستم رسیده بهر کس دوچار گردد و نالد

چو طایری که دهد آشیان بغارت آتش
نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

بگریه خو مکن ای دیده کز چکیدن اشکی
دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس بچنگ امید
چه باشد اینهمه یکناله وار گردد و نالد

ز روزگار وفا چشم دارم آنهمه فرصت
که سخت جانی من کوهسار گردد و نالد

در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
وصل میخواستم آینه بدستم دادند

بیخود شیوهٔ نازم که بیک ساغر رنگ
نه فلک گردش از آن نرگس مستم دادند

دل خون گشته که در آینه در دست امروز
حیرتی بود که در روز الستم دادند

صد چمن جلوه ببالد ز غبارم تا حشر
که بجولان تو یک رنگ شکستم دادند

فال جولان چه زنم قطرهٔ گوهر شده ام
آنقدر جهد که یک آبله بستم دادند

بهر تسلیم غبار بهوا رفته من
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دایرهٔ مرکز تسلیم من است
دستگاهی عجب از همت پستم دادند

چه توان کرد که در قافلهٔ عرض نیاز
جرس آهنگ دلی ناله پرستم دادند

ناوک همتم از جوش اسباب گذشت
بتغافل چقدر صاف شستم دادند

بیهی از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس
اینقدر دامن آلوده که هستم دادند

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
گر ندارم مدعا باری بیانی میشود

هیچ وضعی در طریق جستجو بیکار نیست
پای خواب آلوده ام سنگ نشانی

نشاء تسلیم حاصل کن که مشت خاک را
باد هم گر میبرد تخت روانی میشود

موج این دریا بسعی ناخدا محتاج نیست
کشتی ما را شکستن بادبانی میشود

چون لطافت نهمت آلود کدورت شد بلاست
سایهٔ بال و پری کوه گرانی میشود

رخ مپوش از منکه چشم حیرت آهنگ مرا
پر سر مژگان پر و بال فغانی میشود

عاجزم چندانکه در عرض ضعیفیهای مرا
ناله گر بالد نگاه ناتوانی میشود

گر چنین باشد فشار حسرت بال هما
مغزها آخر ز خشکی استخوانی میشود

بس که گرمیهای صحبت پرفشانی وحشت است
آتش اینکاروانهم کاروانی میشود

راحت جاوید در ربط عنان آرزوست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

سیر حق بیصی بقدر ترک اسباب بسیر | سوی او از هرچه برگردی عنانی میشود

ضعیفیها بیان عجز طاقت بر نمیدارد
سجود مشت خاک اظهار طاعت بر نمیدارد

امل را چند سازی کاروان سالار خواهشها | نفس خود محملت بیش از دو ساعت بر نمیدارد
طرف عشقست غیر از ترک هستی نیست تدبیری | که شمشیر از حریف خود سلامت بر نمیدارد
بذوق گفتگو برهم مزن هنگامهٔ تمکین | که کوه از ناله غیر از ننگ خفت بر نمیدارد
دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی | نگاه بیدماغان ناز عبرت بر نمیدارد
مگر چون نقش پا با خاک محشورم کنی ورنه | سر افتاده دارم که خجلت بر نمیدارد
گل بیتابیم چندان نزاکت پرور است امشب | که گر آیینه گردد رنگ حیرت بر نمیدارد
سفیه انکار منعم را که سایل بر در جودش | ندارد بار ناکرد مذلت بر نمیدارد
ز ساز سرکشیها عجز پیما ناله دارم | که گر طوفان کند جز دست همت بر نمیدارد
نمرارزد بتصدیع نگه جنس تماشائی | دو عالم یک مژه بازست و همت بر نمیدارد
بیا از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان | که شمع انتظارم برق مهلت بر نمیدارد

برنگ رسم پردازان تکلف میکنم بیدل
وگرنه معنی الفت عبارت بر نمیدارد

عجز طاقت بگرفتاری غم شادم کرد
یاس بی بال و پری قفس آزادم کرد

کوخم داغ تعلق چه کمند اسباب
اینقدر ها به قفس خاطر صیادم کرد

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
درد عشقم بتکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم و جان میکنم از قامت خم
آه ازین تیشه که هم پیشه فرهادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات
عشق پیش از نگه منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم به کجایم می برد
نفس سوخته شد سرمه فریادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سبقی
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چون خط جاده ز بس منتخب تسلیم
هر که آمد بسر از نقش قدم صیادم کرد

گره ضبط نفس نسخه گوهر دارد
وضع خاموش بعلم ادب استادم کرد

نفی هنگامه هستی چه تنزه که نداشت
شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد

نقص هم بی ثمری نیست ز تقلید کمال
فقر ما را اگر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیصل
آنکه میخواست فراموش کند یادم کرد

جگری آبله زد تخم غم پیدا شد
دلی آشفت غبار المی پیدا شد

صفحه ساده هستی خط نیرنگ نداشت
خیره کی کرد نظرها رقمی پیدا شد

نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ بود
ناله دزدید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی برخاست
ضعف بیتابی دل را علی پیدا شد

بس که دارم عرق از خجلت پرواز چو ابر
گر غبارم بهوا رفته نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ
خاکره گشتم و نفس قدمی پیدا شد

رشک آن پیرهنم سوخت که فکر وصال
گم شد از خویش ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست
مژه برهم زدی و گرد رمی پیدا شد

قد پیری ثمر عافیت اندیشی ماست
زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بس که در گلشن ما رنگ هوا سوخته است
بی نفس بود اگر صبح دمی پیدا شد

هستی صرف همان غفلت آگاهی بود
خبر از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد زمان زحمت جولان بیصبر
مشق بیکاری ما را قلمی پیدا شد

دمی که تیغ تو خون مرا به حل گیرد
هجوم ناز سراپای من بدل گیرد

کجاست اشک که در عالم خیال توام
هزار آینه با جمله متصل گیرد

مزاج عاشق و آسودگی بآن ماند
که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا
که شمع خلوت آیینه مشتعل گیرد

بهار عمر طراوت زهی خیال محال
مگر حیا عرق از طبع منفعل گیرد

کسی برد چونکه لذت شناسائی
که نقش خویش بهر جلوه مضمحل گیرد

خوشم که ناله ام امروز خصم خود داریست
چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره ام که شور جنون
کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد

ز شرم بیصی خویش آب میگردم
مباد آینه پیش تو نام دل گیرد

ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد
نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

تصور میطپد در خون تحیر میشود مجنون
چه ظلمت اینکه کس دور از تو با خود آشنا باشد

ازینخاک فنا تا کی فریب زندگی خوردن
که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوت صدی میدمد شوقم
غریبم خانه آئینه میپرسم حیا باشد

ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی
باندوه کجی خون شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم سائی نگاهی خفته است آنجا
نه شامت بی سحر جوشد نه رنگت بیصفا باشد

چه امکانیست خم بردارد از بنیاد عجز مرا
اگر زیر بغل چون تار و چنگم صد عصا باشد

زبس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را
اگر رنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد

بغیر از ناله سامانی ندارد خانه وحشت
کمان حلقه زنجیر تاثیر صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گدازم
همان بیرنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد

پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی
سحر هر سو حرامد چشم شبنم در قفا باشد

تاهل کن چه مغرور اقامت مانده بیدل
مبادا در نگین نامیکه داری نقش پا باشد

صد ابد عیش طربخانهٔ دنیا بخشند
نفسی گر به دل سوخته ام جا بخشند

سیر میخانهٔ کثرت بدماغم زاده است
شایدم نشاء تحقیق دو بالا بخشند

خون سعی از جگر سنگ چکاند هر جا
طاقتی از دل عشاق بمینا بخشند

آرزو داغ امیدیست خدایا مپسند
که جگر خون شود و نشاء بصهبا بخشند

آبروی چو گل آیینه بر کف دارم
لاله رویان مگرم رنگ تماشا بخشند

فیض عشاق اگر عام کند رخصت عشق
تا خزان پیرهن رنگ ز سیما بخشند

شوق بر کسوت ناموس جنون میلرزد
عوض داغ مبادا ید بیضا بخشند

صبح گلزار وفا نالهٔ بی تاثیریست
اثر آن به که با نفاس مسیحا بخشند

نقش نیرنگ دو عالم رقم لوح دلیست
همه از ماست گر این آینه از ما بخشند

از نواهای یک آهنگ ازل هیچ مپرس
حکم سر دادن شوقست اگر پا بخشند

شیشه میجوشد ازین بحر خط نسخهٔ موج
جرم ما قابل آن نیست که فردا بخشند

بیصدی آزادی من در قفس کم نامست | دام را هست اگر شهپر عنقا بخشند

تغافل چه خجلت بخود چیده باشد
که آن نازنین سوی ما دیده باشد

حنائی ست رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد
طرب مفت دل گر همه صبح بختم | ز گل کردن گریه خندیده باشد
باظهار هستی مشو داغ خجلت | همان به که این عیب پوشیده باشد
ندانم دل از درس موهوم هستی | چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا | نگاه تو در دیده پیچیده باشد
بجوشد دل گرم با جسم خاکی | اگر باده با شیشه جوشیده باشد
من و یاس مطلب دل و آه حسرت | دعا کوثر می پرستیده باشد
نفس ساز آهنگ جمعیت است | سحر گرد اجزای پاشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گرد بادم | که سر تا قدم دامنی چیده باشد
حیا پر در آستان نیازت | دلی داشتم آب گردیده باشد

اگر بیصدی ما دهد عرض هستی
بخواب عدم حیرتی دیده باشد

از غبارم هر چه بالا میکشد — سرمهٔ در چشم ثریا میکشد

بس که مد وحشت شوقم رساست — فکر امروزم بفردا میکشد

تا خرد باقی ست صحرای جنون — دامن از آلایش ما میکشد

خواب ناکان میرمند از آگهی — سایه از خورشید خود را میکشد

سخت بیرنگ ست نقش مدعا — عالمی تصویر عنقا میکشد

خون دل بی پرده ست از انفعال — سرنگونی می ز مینا میکشد

عقل کو خون شو که تفتیش جنون — یکجهان سور از نفس وا میکشد

ما کران جانان ز خود سر میکشیم — کوه از دامن اگر پا میکشد

تر زبانی خفت عقل ست و بس — صد شکست از موج دریا میکشد

محمل رنگ از شکستن بسته اند — بس که بار درد دلها میکشد

عالمی را میبرد حرصت فرو — این نهنگ تشنه دریا میکشد

زر پرستی میکند دل را سیاه — آخر این صفرا بسودا میکشد

بار ما بیدل بدوش عاجزیست
سایه را افتادگی ها میکشد

از نامه ام آن شوخ مکدر شده باشد — مرزست بحرف فقرا تر شده باشد

دی ناله کم کرده اثر منفعلم کرد
این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد

آرایش کوس و دهل از خواجه عجب نیست
خرشی بجرو شر آمده و خر شده باشد

از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد

زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد
در خانهٔ این مسخره دختر شده باشد

بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید
این آبله با چقدر سر شده باشد

خفت کش هم چشمی اقبال خیال است
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد

رسوائی فطرت مکش از هرزه نوائی
صحرا به از آن خانه که بیدر شده باشد

تدبیر صنایع شود از مرگ حصارت
آئینه اگر سد سکندر شده باشد

منسوب دو چشم ست نگاهیکه تو داری
تا هر چه توان دید مکرر شده باشد

زین باغ هوس نامه بآن گل نتوان برد
هر چند که رنگ تو کبوتر شده باشد

ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم
بیصل بخیالت چه مصور شده باشد

برای طرم غم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند

چو صبح آنجا که من پرواز دارم
قفس با بال توام آفریدند

عرق گل کرده ام از شرم هستی
مرا از چشم شبنم آفریدند

گهر موج آورد آیینه جوهر — دلی بی آرزو کم آفریدند

جهان خونریز بنیاد است هشدار — سر سال از محرم آفریدند

وداع غنچه را گل نام کردند — طرب را ماتم غم آفریدند

کف خاکیکه بر بادش توان داد — بخون گل گرد آدم آفریدند

علاجی نیست داغ بندگی را — اگر بیشم وگر کم آفریدند

طلسم زندگی الفت بنا نیست — نفس را یک قلم رم آفریدند

اگر عالم برای خویش پیداست — برای من مرا هم آفریدند

حسان تابم سر از فرمان تسلیم — که چون ابرویم از خم آفریدند

دلم بیصبر ندارد چاره داغ
نگین را بهر خاتم آفریدند

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

بآهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت — چمن در هر گلی صد نرگستان سیم و زر ریزد

گریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — که اشکی را بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد

غبارم زحمت آن آستان داد از گرانجانی — بگو تا ناله اش بردارد و جایی گر ریزد

بناموس وفا در پرده دل آب میگردم — مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد

بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم
که گر یکچشم من دامن فشاند صد گهر ریزد

تویی کز همت بیدستگاهان غافلی ورنه
ز عنقا آشیان برتر نهد رنگیکه پر ریزد

توان سر تنگ سرمایگیها جهان کردن
که هر جا گرد شامی بشکند رنگ سحر ریزد

چو اشک شمع نقد آبرویی در گره دارم
که تا در پرده است آبست چون ریزد شرر ریزد

کلاه عزت افلاک فرش نقش پا گیرد
چو پیچد هر که از راهت کف خاکی بسر ریزد

بشعفی زد طرب غم آفریدند
مگر رشد عسل سم آفریدند

نثاری نازی از اندیشه کی کرد
دو عالم جان بیک دم آفریدند

شکست عافیت آهنگ گردید
بهر جا ساز آدم آفریدند

جهان جوش بهار بیدماغیست
بیک صورت دو گل کم آفریدند

بهر جا وحشت ما عرضه دادند
شرار و برق بی رم آفریدند

گل این بوستان آفت بهارست
شکست و رنگ توام آفریدند

بتسکین دل مجروح بسمل
پر افشانده مرهم آفریدند

کریمان خون شوید از خجلت خود
که شهرت خاص خاتم آفریدند

چو ماه نو خم وضع سجودم
ز پیشانی مقدم آفریدند

نه مخموری نه مستی چیست بیدل
دماغت از چه عالم آفریدند

ای ساز بر و دوش تو پیراهن کاغذ
تا چند بهر شعله زنی دامن کاغذ

کس نیست که بر خشکی طبعت نستیزد
گر آتش و گر آب بود دشمن کاغذ

بی کسب و هنر فیض قبولی نتوان یافت
تا حفظ نماید نتواند خواندن کاغذ

هر نامهٔ بی مطلب ما جای رقم نیست
قاصد نفسی سوخته در بردن کاغذ

گر آگهی آیینه ات از رنگ بپردار
ای علم تو مصروف سیه کردن کاغذ

سهل است بهر شیشه دلی تیغ کشیدن
دارد نم آبی شرر خرمن کاغذ

هر نقطه که از شعر خال تو نویسند
آرام نگیرد چو شرر بر تن کاغذ

از راه تو آسان نرود نفس جبینم
خط پنجهٔ دیگر زده در دامن کاغذ

تسلیم من از آفت گردون نهراسد
برهم نخورد حرف به پیچیدن کاغذ

ثبت است جواب خط عاشق بدریدن
دریاب حریر قلم از شیون کاغذ

فریاد که در مکتب بی حاصل امکان
یک نسخه نیرزید بگرداندن کاغذ

بیهوده دل عاشق بهوس رام نگردد
اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ

ستم کش تو بقاصد اگر دهد کاغذ
بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ

ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ خط
چه دولت ست که ناگه ثمر دهد کاغذ

چسان صفای بنا گوش او کنم تحریر
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ

سیاه کرد فلک نامهٔ امید مرا
سزای آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ

زود کلفت دل رنگ نامهٔ ابریست
مگر به او خبر از چشم تر دهد کاغذ

بهر دلی رقم داغ عشق مایل نیست
بگو بلاله که خوش رنگ تر دهد کاغذ

چه دود دل که نه پیچیدهٔ بپردهٔ کاغذ
عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ

هزار نقش ز هر پرده روشن ست اما
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ

نفس مسوز بپرو ز لاف ما و منت
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ

به مفلسی نتوان راه اعتبار گرفت
که عرض قدر بافشان زر دهد کاغذ

تهی ز کینه مدان طینت تنگرویان
ز سنگ عرض شرر پیشتر دهد کاغذ

بدست غیر تو آیینه دادم و خجلم
چو قاصدی که بجائی دگر دهد کاغذ

قلم بحسرت دیدار عجز تحریر ست
بیاض دیده بمژگان مگر دهد کاغذ

سفینه در دل دریا فکنده ام بیصی
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ

بصفحهٔ که حدیث جنون کنم تحریر
ز سطر ناله ترا و چو شیون از زنجیر

چه ممکن است درین انجمن نهان ماند
سیاه بختی عاشق چو مو بکاسهٔ شیر

خرابهٔ دل محزون بینوایان را
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر

بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
که صرف کرد سپهرش بپردهٔ تصویر

ز دست اهل عدم هر چه آید اعجاز است
بخدمتم نپذیرند اگر کنم تقصیر

شرار کاغذم از آه من حذر مکنید
که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر

گرفتم آنکه درین شب بی نشان مقصد
بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر

سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاد است
خیال حیرت آیینه میکند تحریر

نگشت سعی امل سد راه وحشت عمر
بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر

زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
بآب آتش یاقوت کرده اند تخمیر

بخود ستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
که هست یکسر پیکان همیشه در تیر

خذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
که اخگر است بمنقار ما چو آتش گیر

از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر
چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر

بسته ام محمل بدوش یاس از خود میروم
بال پروازی ندارد صبح جز خاک جگر

خدمت موی میانت تا کرا باشد نصیب
گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر

چون گهر زین بیش سامان سرشکی داشتم
این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر

وحشت حسرت باین کم فرصتی مخمور کیست
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر

عالمی را از تغافل ربط الفت داده ام
نیست مژگان قابل شیرازه بی ضبط نظر

این تن آسانی دلیل وحشت سرشار ماست
هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد شرر

گر فلک بی اعتبارت کرد جای شکوه نیست
بر حلاوت بسته ای چون گره در نی شکر

فکر فردا چند از خاک غبار آماده است
هم تو خواهی بود صبح خویش تا صبح دگر

سیر رنگ و بو هوس داری ز گل غافل مباش
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر

چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار
سر هم ای غافل نمی ارزد بچندین درد سر

منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
تا دل خاکست بیصل اشک را حد سفر

شب زندگی سر آمد بنفس شماری آخر
بهوا رساند خاکم سحر انتظاری آخر

طرب بهار غفلت عرق خجالت آورد
نگذشت بی کلامم گل خنده کاری آخر

الم و داغ طفلی بچه درد دل سرایم
بغبار ناله بردم غم نی سواری آخر

طپش بباد دادم دگر از نمو مپرسید
چو سحر چه گل دماند نفس آبیاری آخر

سر راه وحشت رنگ ز غبار منع پاک است
ز چه پر نمی فشاند قفسی نداری آخر

گل باغ اعتبارت اثر وفا ندارد
بگذار از اول او را که فرو گذاری آخر

بغرور تقوی ای شیخ مفروش وعظ بیجا
من اگر ورع ندارم تو بمن چه داری آخر

بفسانهٔ تغافل ستم است چشم بستن
نگهی کزین گلستان بچه گل دو چاری آخر

عدم و وجود امکان همه در تو محو حیران
ز برت کجا رود کس تو و بیکناری آخر

چو چراغ کشته بیصبر ز خیال گریه بگذر
مژه ات نمی ندارد ز چه میفشاری آخر

خاک ما نامها بجانب یار
مینویسد ولی بخط غبار

خون شو ای دل که بر در مقصود
کوشش ناله هم ندارد بار

خوش آیینه سازی داریم
از عرقهای خجلت دیدار

شوق مفت است ورنه زین اسباب
ناامیدی ندارد این همه کار

دل گرفتار رشتهٔ امل است
مهره از دست کی گذارد مار

هر کشتی چه جای خودداری است
نیست دو خانه کمان دیوار

حیرت ما سراسری دارد
صبح آیینه کرده است بهار

هستی آفت شمر چه موج چه بحر
کم ما هم مدان کم از بسیار

منعم و آگهی چه امکان است — مخمل از خواب کی شود بیدار

بگذر از سرکشی که شمع اینجا — از رگ گردن است سر بردار

طایر گلشن قناعت ما — دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیصبر از چه بگذری بگذار

در هوس گاه عالم بی کار — اگرت ناخنی است سر میخار

بگذر از عشرت برهنه سری — پای هیچست هیچش دستار

فرصتی نیست نقد کیسهٔ صبح — ایهوا مایه ات نفس بشمار

فکر جولان مکن که روی زمین — از هجوم دل است آبله زار

چون نگین بهر سجدهٔ نامی — بسته ایم از خط جبین زنار

سیر مجمل مفصلی دارد — دانه مهریست بر سر طومار

چیست معمورهٔ فریب جهان — دل بنای شکستگی معمار

شش جهت از دل دو نیم پر است — خاطرت خوش که گندم است انبار

کینه خیز است طبعهای درشت — سنگ باشد زمین تخم شرار

چون گهر کسب عشرت آسان نیست — سر بکف گیر و آبرو بردار

بیصل افسانه بشنو و تن زن | شب درازست گفتگو بیکار

چیست هستی باینهمه آزار
گل چشمی و ناز صد مژه خار

عیش مزدی خیال نومیدیست | حسرتی خون کن بهار انکار
نیست امروز قابل ترجیح | حلقهٔ صحبتی بحلقهٔ مار
در ترش رویی انفعالی هست | سرکه تا چار عطسه آواز دبار
دم ابری ز خود مشو غافل | صبح را نیست در نفس تکرار
شاید آئینه ببار آید | تخم اشکی بیاد جلوه بکار
حیرتت قدردان این چمنست | رنگ تا نشکنی مژه مفشار
چون قلم عندلیب معنی را | بال پرواز نیست جز منقار
سرکشی سنگ راه آزادیست | کوه صحراست کو شود هموار
نو سواد کتاب امیدم | غافلم زانچه میکنم تکرار
خلوت بی تکلف دارم | که اگر وارسم ندارم دار

بیصل این باغ حیرت آبادست
هر گل اینجاست پشت بر دیوار

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور — که نیست خانهٔ زنجیر بی صدا معمور

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است — مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور

محیط فال حیائی نزد ز هستی من — نماید آئینه ام را مگر سراب از دور

بیا جلوه قناعت کن و فضول مباش — که سخت آئینه سوز است حسن خلوت طور

نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد — قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور

شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج — فراشت از علم دار رایت منصور

درین جنونکده حیرت طراز عبرتهاست — کمال باقی یالان بدستگاه قصور

گریز نیست بزیر فلک ز شادی و غم — بنوش و نیش مهیاست خانهٔ زنبور

سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست — شکست چینی و مو ریخت از سر فغفور

درا بملک قناعت که میخرند آنجا — غبار شوکت جم سرمه دار چهرهٔ مور

بچشم عبرت اگر بنگری چه خواهی دید — ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور

اگر نه کوری غفلت فسرده مژگانت — گشاده چشم مدان جز تبسم لب گور

گواه غفلت آفاق کسب آگاهی است — همان خوش است که باشد بخواب دیده کور

زبان حرف خطا محو کام نه بیدل
بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

چشم وا کرده بخویش اما ز آغوش شرار
غوطه خوردم در دم خواب فراموش شرار

از شکوه آه عالم سوز من غافل مباش
گلخن خوابیده است اینجا در آغوش شرار

فرصت هستی گشاد و بست چشمی بیش نیست
این شبستان روشنست از شمع خاموش شرار

با همه کم فرصتی دیگ املها پخته ایم
برق هوشی کو که بر داریم سرپوش شرار

نیست صبح هستی ما تهمت آلود نفس
دود نتواند شدن خط بناگوش شرار

کسوتی دیگر ندارد خجلت عریان تنی
میدمد پوشیدن چشم از بر و دوش شرار

داغ نیرنگم که در اندیشه رمز فنا
منتظر من بودم و گفتند در گوش شرار

ساقی این محفل عبرت ز بس کم فرصتی
میکشد ساغر ز رنگ رفته مدهوش شرار

کو دماغ الفت با این و آن پرداختن
کز دماغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن
بیدل محمل سنگست بر دوش شرار

نه جام باده شناسم نه کاسه طنبور
جز اینقدر که جهان یکسر است چندین شور

ندانم اینهمه کوشش برای کیست چرخ
ز انجم آبله دارست چون کف مزدور

هجوم آبله اشک پر بسامان است
درین حدیقه همین خوشه میدهد انگور

بخرده بینی غماز عشق مینازم
که تا بدست سلیمان رسانده ایم بی مور

چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم
به بیضه شوخی عنقاست در پر عصفور

ز اهل قال توان بوی درد دل بردن
بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور

جهان طربکه دیدار و ما جنون نظران
پی غبار خیالی رسانده ام بطور

کشیده اند درین معرض پشیمانی
عسل تلافی نیش از طبیعت زنبور

ز موج در خور جهدش شکست میبالد
بغیر نیش نرفته ست اعتبار غرور

توان معاینه کرد از فتیله سازی موج
که بحر راست چه مقدار در جگر ناسور

چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
کسی که ماند ز شهد حقیقتی مهجور

ز یار دورم و صبری ندارم ای ناصح
دل شکسته همین ناله میکند معذور

ز سرد مهری ایام دم مزن بیصر
مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

دل بیضهٔ طاوس خیال است پر گیر
یعنی نفسی چند تو هم در ته پر گیر

این صبح امیدیکه طرب مایهٔ هستی است
بادی بقفس فرض کن آهی بجگر گیر

اقبال بآتش همه یاس است و ندامت
گر تاج بفرق تو نهد دست بسر گیر

در محفل هستی منشین محو اقامت
خمیازه بهار است نفس جام سحر گیر

آسودگی دهر کمینگاه طپشهاست
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر

رنگ دو جهان ریخته اند از طپش دل
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر

مزد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
ای شمع ز آتش پر پروانه بزر گیر

امید بکوی تو همین خاک نشین است
گو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر

حرفی ننوشتم که دلی خون نشد آنجا
از نامهٔ من در پر طاوس خبر گیر

بیحاصلی ست آنچه اسباب جنون نیست
دستیکه نیابی بگریبان بکمر گیر

بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
تا آبلهٔ گر بر سر مفت سفر گیر

مردی چو شمع در همه جا جا نگاهدار
هر چند سر بباد رود پا نگاهدار

گو هر دمد دمیکه کند قطره ضبط موج
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار

تا کم نگردد آینهٔ بی نشانیت
هر جا روی بسر پر عنقا نگاهدار

ابرام ما ذخیرهٔ صد رنگ آرزوست
هر خجلتی که میبری از ما نگاهدار

آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست
این شیشه را بسنگ فکن یا نگاهدار

هر جا خط رعایت احباب خواندنست
نام وفا همان بمعما نگاهدار

یکباره صرف یأس مکن یاد رفتگان
چیزی زدی بعبرت فردا نگاهدار

در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
یارب مرا ز خواهش بیجا نگاهدار

تا در چه وقت شعله زند دور احتیاج
مشتی عرق بمنع تقاضا نگاهدار

ای منکر محال اگر مرد طاقتی
یاد حرام او کن و خود را نگاهدار

تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار

بیدل غریب کشور لفظست مغنیت
عرض پری بعالم مینا نگاهدار

دل از فسون تعلق مکاه در زنجیر
چو موج چند توان رفت لاه در زنجیر

امل بطبع نفس صبح محشری داد
هنوز ریشه نهفته ست آه در زنجیر

چه ممکن ست ز سودای طره ات رستن
نشسته ایم بروز سیاه در زنجیر

بساز زندگی آزادگی نیاید راست
کسی که عرض دهد دستگاه در زنجیر

بهر صفت که تامل کنی که گرفتاریست
تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر

بجزم زندگیست اینکه میبرند بسر
گدا ز دلق و شه از جب جاه در زنجیر

چو بخت یار نباشد بجهد نتوان کرد
ز حلقهای مرصع کلاه در زنجیر

بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار
جنون شدیم و نبردیم راه در زنجیر

بکار عشق نگه کن که میبرد مجنون
ز سنگبازی طفلان پناه در زنجیر

نشانده ام بسر راه در انتظار جنون
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر

هجوم ناله ام از راحتم مگو بیدل | کشیده ام نفس گاه گاه در زنجیر

سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
از پر طاوس دامن در کمر دارد بهار

شبنم ما لا بحیرت آب میباید شدن | کز دل هر ذره طوفان دگر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست | هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
جلوه تا دیدی نهادن شد رنگ تا دیدی شکست | فرصت عرض تماشا این قدر دارد بهار
محرم نبض رم و آرام ما عشقست و بس | از رگ گل تا خط سنبل خبر دارد بهار
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر | در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار
سیر نیکلش غنیمت دان که فرصت بیش نیست | در طلسم خنده دل بال و پر دارد بهار
بوی گل عمریست خون آلوده رنگست و بس | ناوکی از آه بلبل در جگر دارد بهار
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه گر | غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابانده ایم | در گریبانیکه من دارم سحر دارد بهار
کهنه درس فطرتیم ای آگهی سرمایگان | چند روزی شد که ما لا بیخبر دارد بهار

چند باید بود مغرور طراوتهای وهم
شبنمستانست بیدل چشم تر دارد بهار

پوچست سر بسر فلک بیمدار مغز
چون شیشه زینکدو مطلب زینهار مغز

راحت کند بسختی ایام نرم خو
از استخوان بخویش برآ در حصار مغز

ذوق صفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست مشکل است دمد آشکار مغز

سرها بس فسرده افسون وحشت است
چون نارجیل میکند از خود کنار مغز

نقد است انتقام شکفتن درین چمن
جوش شکوفه میکشد از شاخسار مغز

از بس که دیده در ره تیر تو دوختم
چون استخوان سفید شد از ایثار مغز

ناصح مکش ترانه عبرت بگوش من
دارم سری که کاشته در پنبه زار مغز

نازسبو بسر خوشی باده میکشند
آتش بپوست زن چو نیاید بکار مغز

عمریست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت ازین سر بی اعتبار مغز

بیمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است
از هر سری که مغز ندارد برار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زند کسی
نبود حباب قایل یکقطره وار مغز

بیصد دماغ سوخته طرز فکر لا
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

هر کجا آیینه ما گردد از زنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد آنمقدار سبز

اینچمن الفت پرست سایه گیسوی کیست
سبزه میجوشد بگردن رشته زنار سبز

برگ عیش قانعان بیگفتگو آماده است
شد زبان بسته از خاموشی اظهار سبز

گر مزاج خام ظالم پخته کار افتد بلاست
ورنه داغ طبع گل چندانکه باشد خار سبز

کسوت ما هر چه باشد ناله خون آلوده است
طوطیان را کم بود چون بال و پر منقار سبز

از لب شاداب او چون سنبل اندر چشمه ساز
موج میخواهد شدن در ساغر خمار سبز

گر سحاب آه نوید سایه نخل قدش
ناله بلبل دهد چون سرو ازین گلزار سبز

یرق حسن نوخطی در گل گرفت آیینه را
جلوه گر اینست گشت تشنه دیدار سبز

ریشه گل بیطراوت نیست از ابر بهار
میکند تر دستی مطرب زبان تار

هیچ زشتی در مقام خویش نامرغوب نیست
خار لا داغ همان چون گل سر دیوار سبز

رنگ میبندد لب خندان بعزلت خو مکن
آبهم میکرده اند آسودن بسیار سبز

آبروی مرد بیدل با هنر جوشیدنست
نیست در شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آیینه سر بر زده باز
ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آیینه امروز
نیش مژه برگ جوهر زده باز

در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
قفل است که بر حقه گوهر زده باز

افروخته چهره ز تاب عرق از شرم
در کلبه ما آتش دیگر زده باز

مجروح وفا بی اثر زخم شهید است
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز

ای خط ادبی کن مشکن خاطر رنگش
زین شوخ زبانی بچه رو سر زده باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز

احرام گلستان تماشایکه داری
ای دیده بحیرت مژهٔ تر زده باز

خون کرده دلت سعی فسردن چه جنون است
خاکی و بآرایش بستر زده باز

بیدل چه خیالست درین راه نلغزی
اشکی قدم بر مژهٔ تر زده باز

ای بیخودی بر آینهٔ وهم نهنگ ریز
خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیده نیست
مالا بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در وفاکدهٔ فقر صبر کن
بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب نریختی از شرم آبشو
آیینهٔ خیال ز داغ پلنگ ریز

یکدشت وحشت است چمن از رکائنات
گوهر نه بستهٔ چو عرق بیدرنگ ریز

ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی
یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست
پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحانکدهٔ درد الفتیم
یارب دلی گداختهٔ ما ز سنگ ریز

آرام گاه وحشت رنگ اند غنچها
خونم بر آستانهٔ دلهای تنگ ریز

مفت است اگر بوهم غنا متهم شوی
چون تار سا آنچه نداری ز چنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
خندی بجام وهم شرار ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده ام
خون فسرده ای که چگویم چه رنگ ریز

غارت سرشتهٔ نگه کافر توام
یاد غبار ما کن طرح فرنگ ریز

بیصی مآل هستی موهوم ما فناست
اینقطره لا همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر نفس

صفای آینه در زنگ وهم باخته ایم
بزیر سایهٔ کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفهٔ هستی
چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع سحر فرصتی نمیخواهد
خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

درین چمن اثر اشک شبنم آینه است
که آب شد سحر از شرم گیر و دار نفس

غرور هستی ما لا گر انتقام ماست
بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده است فرصت عیش
فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بسازد انجمن هستی آتش افتاد است
چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دل ست آیینه دار غبار ما و منت
وگرنه عرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست
گشاده گیر تو هم یکدو دم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانی من
برنگ چشم نگاهم بس است تار نفس

ز ضعف تنگدلیها چو غنچهٔ تصویر
نشسته ام بسر راه انتظار نفس

شکست جام حبابم غریب حوصله داشت
محیط میکشم امروز از خمار نفس

بعالمیکه من از دست زندگی داغم
نگردد آتش افسرده ام دوچار نفس

بهار عمر نداد گلی دگر بیدل
بچند هیچکس اینجا بغیر خار نفس

زندگی محروم تکرار است و بس
چون شرر اینجلوه یکبار است و بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان
عالم است اینجا شب تار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
رنگ اگر گل میکند بار است و بس

غفلت ما پردهٔ بیگانه کیست
محرمان را غیر هم یار است و بس

کیست تا فهمد زبان عجز ما
ناله اینجا نبض بیمار است و بس

نیست آفاق از دل سنگین تهی
هر کجا رفتیم کهسار است و بس

از شکست شیشهٔ دلها مپرس
شش جهت یک نشتر زار است و بس

در تحیر لذت دیدار کو — دیدهٔ آیینه بیدار است و بس

اختلاط خلق نبود بیکزند — بزم صحبت حلقهٔ مار است و بس

چون حباب ار شیخی زاهد مپرس — این سر بیمغز دستار است و بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور — اینکه گردن میکشی دار است و بس

بیدل از زندانیان الفتیم
بوی گل را رنگ دیوار است و بس

دل دیوانهٔ دارم بگیسوی گره گیرش — که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش

ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم زخم — سر تسلیم تا ننهد ببالین پر تیرش

تو در بند خودی قدر خروش دل چه میدانی — که آواز جرس گم گشتگان دانند تاثیرش

مآل کار غفلت های ما کیست دریابد — که همچون خواب مخمل حیرت محض است تعبیرش

سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد — تو از فقر و غنا آماد کن ساز بم و زیرش

غبار صیدم از صحرای امکان رفته ام اما — هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش

تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد — که باید در دل آیینه خفت از چشم نخجیرش

اثر پروردهٔ ذوق گرفتار خبر دارم — که بالد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش

دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی بندد — تب شمع محبت نشکند صبح از طباشیرش

جوانیهای او هامست باین خجلت نمی ارزد | که چون نظاره خم گردید ز مژگان کند پیرش

مپرس از ساز جسم و الفت تار نفس بیصل
جنون داده کف خاکیکه من دارم بزنجیرش

آنکه از خود برد تمنای سراغش | چون اشک تر از رفتن دل کرد ایاغش
هر حرف زبانیکه بشعر علم افزاست | کردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحم ست بر آن خسته که چون آه ندامت | در گوشه دل نیز ندادند فراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت | صبحیکه بشبها نکشد بانگ کلاغش
پیدائی حق تنگ دلائل نپسندد | خورشید نه جنس است جوئی بچراغش
این نشاء ز کیفیت جولان که گل کرد | تا ذره در بندشت بچرخ است دماغش
حیرت چمن هستی و مخموری و همیم | تمثال در آئینه شکست است ایاغش
از شیوه رنگین وفا هیچ مپرسید | دل آنهمه خون گشت که بردند بباغش

بیصل من و بزمیکه ز یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود باد چراغش

آه ازین جلوه نقاب فروش | بحر در جیب و ما حباب فروش
تو و صد موج گوهر و تمکین | من و یک اشک اضطراب فروش

انفعال است شبنم این باغ — عرقی گل کن و گلاب فروش

چشمی از نقش این و آن بربند — اعتبار جهان بخواب فروش

هوش اگر صد قماش پردا — تو بیک جرعهٔ شراب فروش

آخر کار شعله همواریست — نفسی چند پیچ و تاب فروش

بهوس پایمال نتوان زیست — محمل ما مباد خواب فروش

باب غم جز دل گداخته نیست — مشتری تشنه است آب فروش

قدر داغ جگر چه میدانی — رو بدکانچهٔ کباب فروش

سایه پرورد جلوهٔ یاریم — خاک ما گیر آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاری رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

شکست خاطری دارم مپرس از فکر تدبیرش — که موی چینی آنسوی سحر بر دست شبگیرش

غباری بتاراج طپشهای نفس دارم — صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش

چه امکان است نومیدی شهید تیغ افترا — چو گل دامان قاتل میدمد خون زمینگیرش

نگارستان بیرنگی جمالی در نظر دارم — که مینای پری داده سفال رنگ تصویرش

سیه کاری نمیماند نهان در کسوت پیری — برنگ مو که رسوائی است وقف کاسهٔ شیرش

نم تهمت چه امکان است بر صیاد ما بستن
که با آب گهر شیشه است حیرت خون نخجیرش

علاجی نیست جرم غفلت آیینه مالا
مگر حیرت شود فردا شفاعتخواه تقصیرش

نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه میخوانم
کتابی در نظر دارم که حیرانی است تفسیرش

نگاهش تا سر مژگان بچندین ناز میآید
باین تمکین چه امکان است از دل بگذرد تیرش

جهان کیمیا تاثیر استعداد میخواهد
چو تخمت قابل افتد هر کف خاکیست اکسیرش

باینطاق و سرا تا چند مغرورت کند غفلت
نفس داده بنائی کز هوا گردید تعمیرش

بچندین ناله بیصبر محرم لازمی نشد حاصل
خوشا آهیکه از آیینه هم بردند تاثیرش

اشکم قدم آبله فرسا ننهد پیش
تا رفتن دل پای تقاضا ننهد پیش

دل سجده فروشی سر کوئی است گر آنجا
خاکم همه گر آب شود پا ننهد پیش

کیفیت یادت ز خودم میبرد آخر
این جرعه محال است که مینا ننهد پیش

حیرانی ما صفحه صد رنگ بیان است
آیینه بساط لب گویا ننهد پیش

ما نم اشکی و سجود سر راهی
تسلیم وفا تحفه بهر جا ننهد پیش

روشن نتوان کرد سواد خط هستی
تا نسخه عبرت پر عنقا ننهد پیش

ما بیخبران سر بگریبان جنونیم
مجنون قدم از دامن صحرا ننهد پیش

پروانهٔ نیرنگ سحرگاه نداد
مشتاق تو آیینه فردا ننهد پیش

جز سوختن از داغ حضوری نتوان یافت
آن به که کسی آیینهٔ ما ننهد پیش

در راه تو دل را ز پرافشانی نگهم
ساز قدم هست مبادا ننهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم
آن کیست که چون شمع سر از پا ننهد پیش

همت خجل است از هوس دست فشاندن
کز چرخ ثری تا بثریا ننهد پیش

حرص همه گر قطره تقاضاست حذر کن
تا کاسهٔ دریوزهٔ دریا ننهد پیش

مفت است غنا چشم اگر سیر توان کرد
زین بیش کسی نعمت دنیا ننهد پیش

بیدل شمرد بند گریبان ندامت
آن دست که در خدمت دلها ننهد پیش

گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص

شرار خرمن جمعیت است خود سریت
غبار لا چو نفس میکند پریشان رقص

اگر ز بزم جنون ساغر بچنگ افتد
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص

طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
که نغمهٔ غلغلهٔ محشر است طوفان رقص

درین ستمکده کوئی دگر نمیباشد
سر بریدهٔ ما میکند بمیدان رقص

ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند
بود طپیدن بسمل به پیش طفلان رقص

فضولی آینهٔ اضطراب کم‌ظرفیست — بروی بحر کند قطره وقت بالان رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن — بکام دل نکند ناله بی‌نیستان رقص

گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت — شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص

نفس بذوق رهائیست پرفشان خیال — وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص

مگر بباد فروشی غبار ما ورنه — ز خاک لاست نیاید بهیچ عنوان رقص

مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست — شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص

باعتماد نفس اینقدر چه مینازی — باشک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص

باین ترانه صدای سند مینالد — که تار خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

خلقیست شمع وار درین قحط جای فیض — قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم کمان مپیچ — قانون این بساط نداده نوای فیض

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب — خمیازه موج میزند از خنده‌های فیض

نام کرم اگر شنود در جهان بس است — اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد میکند — اینست هر کجا بمیان نیست پای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده‌ایم
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض

چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت
ترسم ز گریه وانگشتی خونبهای فیض

گر حقیقتی بنظر عرضه میدهد
تا چشم کیست قابل این طوطیای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

عمریست در کمینگه ساز خموشیم
چین کرده است ناله کمندسای فیض

آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
افسون لغزش مژه دارد صفای فیض

آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

تو هم آیینه احتیاج یکدگر است
منزهیم وگرنه ز چند خون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
پریست منفعل از کاسه نگون غرض

حریف تیشه ابرام بودن آسان نیست
حذر کنید ز فرهاد بیستون غرض

دل از امید ببرد از جهل مفت عناست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

نداشت ضبط نفس غیر عافیت منظور
شنیدم از لب خاموش هم فسون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم | طپید و گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم بر نداشته‌ایم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

گشتم از بیدست و پائیها بخشک تر محیط | گشتی از تسلیم پیدا کرده ساحل در محیط
قاصدان شوق یکسر ناخدائی میکنند | موجها دارد در چشمم تا در دلبر محیط
دل بهر اندیشه فال انقلاب میزند | میکند از هر نسیمی نسخهٔ ابتر محیط
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار | رفته رفته میخرد در دیدهٔ گوهر محیط
شوخی برگ نگه در دیدهٔ آئینه نیست | همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غرابتست | میکند حاصل گهر گه یتیمی در محیط
هر قدر ساز تعلق بیش و حسبت بیشتر | میکشاید در خور امواج بال پر محیط
شفقت حال ضعیفان بزرگان ننگ نیست | خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست | آبگوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
چشم حیران مرا آئینهٔ فهمیده است | در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط

شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چند
ز رنگ باخته کردی بماهتاب غلط

رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
که خلق کور سواد است این کتاب غلط

رجوع اصل خطا میبرد ز طینت فزع
گرفتن است ز سر چون شود حساب غلط

نداشت آینهٔ موج آب غیر محیط
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط

جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط

برون دائرهٔ مرکز چه آبرو دارد
نه بست عشق سرم را بآن رکاب غلط

بفرق حاصل این دشت خاک مینا نیست
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط

بخواب دیدمت امشب که در کنار منی
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط

ز قطره قطره عیان دید و از محیط محیط
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط

داد از ضبط نفس طبع هوس پرور چه حظ
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ

داغ محرومی همان بند غرور سروریست
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ

در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب نبود نصیب دیده از بستر چه حظ

گریه ات رنگی به بست از دیدهٔ حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه خط

کسب دانش سینهٔ خود را بناخن کندنست
میکنند آیینهای ساده از جوهر چه خط

ظلم بر ابله ز منع کام لا اینها مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا بکاو خر چه خط

رغبت و نفرت بهشت دوزخ انشا میکند
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه خط

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت مباد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه خط

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده ات آتش چکد دیگر چه خط

لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
کام زهر اندودهٔ نزع است از شکر چه خط

جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز باسکندر چه خط

چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
خانه دار وهم را از فکر بام در چه خط

حسن بیرنگی اثر پیرایهٔ تمثال نیست
گر کنی آیینه از خورشید روشن تر چه خط

بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودای کسی در سر چه خط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع

خاموشی میشود آخر سپر تیغ زبان
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرایی ماست
در تماشا که پرواز دکان دارد شمع

رهبر عالم آسوده دلی خاموشیست
خار گر پای خود از دست زبان دارد شمع

اضطراب طپش و سوختن و داغ شدن
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع

نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محال است نهان دارد شمع

ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
سوختن بهر نشاط گران دارد شمع

نشود صیقل آیینهٔ این بزم چرا
اثری از نفس و خستگان دارد شمع

زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع

موختن مفت تماشا مژه باز کنید
کز فشردن بکمین خواب گران دارد

بی تمیز است حیا را حسن چو سرشار افتد
رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع

خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس
سرمهٔ شعله بچشم دگران دارد شمع

رفتن از دیدهٔ خود طرز حرام دگر است
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع

هر کجا گردم بیاد سجده آب ساز رکوع
چون مه نو تا فلک رفتم بپرواز رکوع

پیش از آن کز خاک من بالد نهال زندگی
میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع

پیچ و تاب موجها یک سر گهر گردیدنست
سجده انجام است هر جاویدی آغاز رکوع

شخص تسلیم ز پرواز هوسها شرم دار
با هوا کاری نداد سرنگون تاز رکوع

ما ضعیفان را بسامان سلیمانی بس است
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
تیغ هم خواهد نمازی شد بپرواز رکوع

راست میتازم چو اشک از دیده دامان خاک
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع

سرکشیها زین ادا آغوش رحمت میشود
دیگر ای غافل چه میخواهی ز اعجاز رکوع

بی نم خجلت نمیباشد سر و کار طمع
جنس استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض چیست
عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع

عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست
خجلت بیحاصلی بر سرو گلزار طمع

آسمان خمیازه یاس تو خرمن میکند
ای هوس بردار دست از شکل انبار طمع

بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست
خدمت همت محال است از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تر است
خاک دهر از آبرو گل کرده معمار طمع

زجر عبرت نیست تنبیه سماحت پیشه کان
لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

در خور جان کندن از اعراض میباید گذشت
عمرها شد مرکب از پا کشد خار طمع

از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق
شور اقبال گدا میباشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آنسوی قیامت چیده ام
باید از شخص امل پرسید مقدار طمع

گر همه بر آسمان خواهی نظر برداشتن
چون مژه بی سرنگونی نیست دیوار طمع

از خرد جستم طریق انتعاش کام خلق
دست بر هم سود گفت اینست رفتار طمع

نیست موقوف سؤال ابرام طبع دون جست
بستن لب هم کمر بست است در کار طمع

بی نیازی بیصبر آخر احتیاج آمد بعرض
محرم لا ز غنایم کرد آثار طمع

عالم همه داغ است و نداده اثر داغ
در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون است
در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ

نقش پی خورشید همان ظلمت شام است
از شعله سراغی ندهد جز اثر داغ

محو کف خاکستر خویشم که تب عشق
اخگر صفتم پنبه دماند از جگر داغ

عالم همه در دیدهٔ عشاق سیاه است
بر دود تنیدست هجوم نظر داغ

کس ساغر تحقیق ز تقلید نگیرد
تا مهر بود از لاله نپرسی خبر داغ

رنگی دگر از گلشن رازم نتوان چید
نخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمریست بحیرت کدهٔ عجز مقیم
در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ

فریاد که عمر ز نومیدی مطلب
خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
مهر داغ شد و حلقه زد آخر بدر داغ

در زنگ خوش است آینه سوخته جانان | بیدل نکشی جامهٔ خاتم ز بر داغ

نیست پروانهٔ من قابل پهلوی چراغ
حسرت سوختنی میکشدم سوی چراغ

سیر این انجمنم وقف کشاد مژه ایست | بر نگه ختم نمودند تک و پوی چراغ
یاس بر عافیت احرامی میخندند | من و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد | ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ
برق آن شعله که هر ز دل بیتابم بود | مجلس آرا بغلط بست ببازوی چراغ
ابیار چمن عشق گداز است اینجا | کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ
عشق در خلوت حسن انجمن لا ز خود است | جیب سر پروانه بزانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد | شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ
طبع روشن ز غبار دو جهان آزاد است | تیره کی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ بافسون امل نتوان زیست | شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ

رنگ پروانهٔ این بزم ندارد بیدل
تا بکی نکهت گل و اکثر از بوی چراغ

تا نمیگردد تب و تاب نفسها برطرف | میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

بسته اند از شوخی اضداد نقش کائنات
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
بیشتر آئینه میگردد بروشنگر طرف

مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
جام لبریز است هر جا سنگ باشد هر طرف

عالم تحقیق ما آئینه دار غیرتست
چند باید بود ما اعراض چون جوهر طرف

هر کجا شور تمنایت دلیل جستجوست
بال خواب آلود گردد ببال و پر طرف

ششجهت آئینه تمثال خوب زشت ماست
کس نگردیدست اینجا با کسی دیگر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
گرد آدم گشتنت آخر بگاو و خر طرف

گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست
شعر این نقطه افتادست با دفتر طرف

قطره کو کو هر کدام افسون خوبی بلاست
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

بیدل از بس ششجهت جوش بهار غفلتست
سبزهٔ خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

ای ز عکس نرگست آئینه جام می بکف
شانه از زلف تو نبض یکچمن سنبل بکف

تا دم تیغت کند گل چین باغ هوس
گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف

چون هوا سودائی فکر پریشان میشود
هر که دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف

بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه اند
جام ها در سر ترنگ و شیشه ها قلقل بکف

غنچه وار رنگ جمعیت درین گلزار نیست
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف

قامت پیری نشاط رفته را خمیازه ست
چشم حیرانی ست گر سیلاب داده پل

گرم داده اطلس و دیبا دماغ خواجه را
از خری این پشت خر تا کی برآید جل بکف

ریشهٔ آزادگی در خاک اینگلشن کجاست
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف

حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق فارغست
گل همان در غنچه کی داده دل بلبل بکف

محو گشتن میکند دریا حباب موج را
جزو از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

فیض هستی عام شد چندان که چون ابروی ناز
در نظر میآیدم محراب جام مل بکف

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دل است
بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف

یا در خسا تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف

نیست بیدل در ادبگاه خموشی مشربان
شیشه را جز سرنگون گردیدن از قلقل بکف

برخود از ساز شگفتن گر گمان داده عقیق
در خور نامت تبسم در دهان داده عقیق

جای آن داده که باشد باب دندان طمع
نسبت دوری بلعل دلبران داده عقیق

بسکه بی آب است این صحرای عشرت اعتبار
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق

ساده کی دار الامان بی تمیزان بوده است
حلقهای دام را خاتم کمان دارد عقیق

عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست
عرض نقصان تا دهد اندر رگ زبان دارد عقیق

هر کسی تا خاک گردیدن برنگ بسمل است
خون رنگی در فسردنها روان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

هر که می بیند بقدر شهرت از خود رفته است
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

بیجگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق

اعتبارات جهان پر بی نسق افتاده است
جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
آبرو در خاتم افزون تر زکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق

محو لعلت را فسردن نیز آب زندگیست
همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

زخود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
چو اشک شمع چکیدست خونم آنسوی رنگ

بقدر آگهی اسباب وحشت است اینجا
سواد دیدهٔ آهو بسر است داغ پلنگ

نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر
بروی آب محال است ایستادن سنگ

تو ناخدای محیط غرور باش که من
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ

به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
شرار ما نکشد زحمت ره فرسنگ

باعتبار اگر وارسی نمی ارزد
گشاده روئی گوهر بخجلت دل تنگ

بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
کمان همان نفسی میکشد بزور خدنگ

بقدر عجز ازین دامگاه آزادیست
که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ

جز اینکه کلفت اینجا کشد چه سازد کس
جهان المکده و آرزو نشاط آهنگ

ز صورت از همه معنی شوی رهائی نیست
فتاده است جهانی بقید گاه فرنگ

بکسب بی نفسی زن صفای دل دریاب
گشودن مژه آیینه لاست رفتن زنگ

وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
نه بسته است کسی پا بگردنت چو تفنگ

درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ

چو نام تکیه بنقش رنگین مکن بیدل
که جز شکست نداده سر رسیده بسنگ

زخم تیغی ز تو برداشته ام همچو هلال
ریشه واری بنظر کاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان برگ برگ گل
از تبسم بسی انباشته ام همچو هلال

عاقبت سر کشیم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سپر داشته ام همچو هلال

نشود غرض کمالم کلف چهرهٔ عرض
در بغل آینه بگذاشته ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنایی نیست
از خمیدن علم افراشته ام همچو هلال

بیدل از هستی من با بر کابست نمو
شام لا هم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد بامداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

در گلستانیکه شرم آینه دار ناز داشت
محو شبنم میشود از شعف اظهار گل

باغبان از دور کردار انجمن غافل مباش
تا کیم در دیده باشد رخنهٔ دیوار گل

از خموشی پرده از شعف حسنت عشق
میکند بلبل نهان در غنچهٔ منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم لاحب بود و بس
هم ز بوی خویش داده در بیان خار گل

رنگ و بو نامحرم فیض بهار نیستیت
خاکراهی باش و از هر نقش پا بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بویی برده ایم
غیر داغ و زخم اشک و آبله مسمار گل

بر بساط غنچه خسبان گر سر آهسته باش
میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وقار
داغدار زیب صبح چون زینت دستار گل

جلوه در پیشست تشویش دگر انشا مکن
هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

شعف نشو و نما ها بس که شبنم پرورست
سبزه چون مژگان بیصبر کرده گوهر بار

بحسرت غنچه ام یعنی بدلتنگی وطن دارم
خیالی در نفس خون میکنم طرح چمن دارم

سپند من بنومیدی قناعت کرده از این محفل
تو از می چهره می افروز منهم سوختن دارم

کف خاکسترم بشکاف و داغ تمام شکن
چراغ لاله در رهن مهتاب سمن دارم

و داغ آماده شو گر ذوق استقبال من داری
که من چون برق از خود رفتنی در آمدن دارم

نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم

بخاموشی ز ساز عجز تصویرم مشو غافل
شکست دل فغانها ده از رنگیکه من

که دارد فکر بی سامانی وضع حباب ما
برنگی گشته ام عریان که گوید پیرهن دارم

دو عالم خون شود تا نقش بندم شوخی رنگی
قیامت انجام نسخها برهم زدن دارم

درین صحرا ز بس فرسوده اجزای شهید من
غباریهم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

گر آگاهم و گر غافل نگردد حیرتم لایل
تو بر آئینه مرهم نه که من داغی کهن دارم

بهر افسردگی بیدل مباش از ناله ام غافل
که من برقی بجان عالمی آتش فکن دارم

آمد ز گلشن ناز آنجوهر تبسم
دل در کف تغافل گل بر سر تبسم

خط جوش خضر ده بر چشمه حیاتش
یا خفته خاک ساری سر در بر تبسم

مستر ادب طراز است یا چشم نیم باز است
یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم

شمع کدام بزمی ای نسخهٔ تغافل
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم

از غنچهٔ عتابت گلچین التفاتیم
ای جبههٔ تو از چین روشنگر تبسم

زینهار جرعهٔ ناز از رنگ پان نگیری
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم

آوردهٔ خط ناز در قتل بیگناهان
یک مهر بوسه باقیست بر محضر تبسم

ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
آن غنچهٔ تغافل دارد سر تبسم

گر برق خون فشان شد یا شعله خصم جان شد
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

عرض طرب وبال است در عشق ورنه منهم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم

آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند
چون اشک پر غریبم در کشور تبسم

از صبح باغ امکان غافل مباش مصحفی
بیگرد فتنه نیست این لشکر تبسم

ز سودای چشم تو کام گیر
دو عالم فروشم دو بادام گیر

شهید وفایم ز راحت جدایم
نه مردم بذوقی که آرام گیر

سیه مست شهرت نیم ورنه منهم
چو نقش رنگین صبح در شام گیر

ز بس همتم ننگ تزویر دارد
محال است اگر دانهٔ در دام گیر

چنین کز طلب بی نیاز است طبعم
گدا گر شوم ترک ابرام گیر

بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد
می‌تر در آستی از سجده نقش نگین

زندگانی دامگاه اینقدر تزویر چیست
از شمار سبحهٔ زاهد عرق ریزست دین

چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن
چشم میروید درین محفل چو شمع از آستین

یک قلم شوق است بیدل کلفت وا مانده‌ام
موج عرض تازه رویی دارد از چین جبین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین
ای عدم فرصت دو روزی هرچه میخواهی گزین

ذره تا خورشید امکان گرم از خود رفتنست
یکقدم با هرچه جوشد شوق همراهی گزین

هر قدر غفلت فزون‌تر لاف هستی بیشتر
ای طلسم خواب ما افسانهٔ کوتاهی گزین

جاه اگر بالین همین شاهیست اوج عزتش
از کمال فقر باش آگاه الهی گزین

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم آن جلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت ساز کن
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

از ناله با دل ما تا کی رمیده رفتن
زین درد مند حرف باید شنیده رفتن

همدوش آرزوها صد میرود نفس نیست
در رنگ ریشه دار تخم دویده رفتن

آهنگ بی‌نشانی زین گلستان ضرورست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن

قد دوتای پیری ابروی این اشارت — گر تنگنای هستی باید خمیده رفتن

زین باغ محمل ما بر دوش ناتوانی است — بر آمدن نه بندد رنگ بریده رفتن

رفتار سایه هرگز وا ماندگی ندارد — در منزل است رهرو از آرمیده رفتن

چون شعله که آخر پامال داغ گردد — در زیر پا نشستم از سر کشیده رفتن

بال فشانده آه بی کوه حیرتی نیست — با عالمی ز خود برد ما را جریده رفتن

تعجیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش داده اشک دویده رفتن

حیا را دستگاه خودپسندیهای طاقت کن — عرق در سعی ریز و صرف تعمیر خجالت کن

ز مشت خاک غیر از سجده کاری بر نمی‌آید — عبادت کن عبادت کن عبادت کن

درینجا سعی غواص از صدف وا میکند گوهر — تو هم باری دلیر او اشکاف او را زیارت کن

دماغ گلشنت گر هست سیر نرگسستانی — ز گل قطع نظر بنمای چشمی را عیادت کن

گذشتن از جهان پوچ دارد ننگ استغنا — همینت گر بود معراج همت ترک همت کن

ز دستت هر چه می‌آمد مفت قدرتهای موهومی — دماغ جهد صرف قدر دانیهای فرصت کن

گر از باغ طمع بیدل ندارد حاصل از عبرت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

گر باین وا ماندگی مطلق عنان خواهم شدن
گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن

اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است
از چکیدن گر فرو ماتم روان خواهم شدن

جبههٔ من در کمین سجده فرموده است
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی فرصتم سودای استقبال نیست
تا هما آید بپرواز استخوان خواهم شدن

نرگسش را گر چنین با تیره روزان الفتیست
بعد ازین چون مردمک یکسر مه دان خواهم شدن

با چنین ضعفیکه سازش جز شکست رنگ نیست
گر بگردون هم برایم کهکشان خواهم شدن

من که از خود رفتنم دشوار میآید بچشم
محرم طرز خرام او چه سان خواهم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بس که ناموس وفا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می بندد طپش بر بال من

بیخودی دو بار حیرت میرسد آئینه را
میتوان کردن برنگ رفته استقبال من

در دل هر ذره گرد وحشتم بالی زند
گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا امید از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاد است در دنبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
سکته میخواند تب دریای از تبخال من

همچو گل بیصبر خمار انفعالم میکشد
شرم بارست آبیار ریشهٔ امثال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز داده کف شان نگین

ایجاب از خودفروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی ارزد به بهتان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسان را میکند
ظاهر است از روی کاغذ نقش زندان نگین

غیر مخموری چه دارد ساغر اقبال جاه
یک قلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین

کاش رسوائی هم اینجا در خور همت دهند
رشته واری میکشد نام از گریبان نگین

جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
فلس ماهی تا کجا سازد بسامان نگین

اعتبالات جهانی رنگ اسرار است بس
در پر طاوس کن سیر چراغان نگین

تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
ناقصان کوهن تر چینند دکان نگین

با همه شهرت فروشیها بضاعت هیچ نیست
چون همان نام است در زخم نمایان نگین

بیدل از گل کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون تار نظر در چشم حیران نگین

از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
گر طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان

آشیان زخم تیغ کیست یارب پیکرم
عمرها شد شمع میچیند بمحراب استخوان

نرم خویان را بزندان درشتی راحت است
از برای مغز دارد پردهٔ خواب استخوان

نرم خویان را بزندان درشتی راحت است
از برای مغز دارد پردهٔ خواب

اینسگان از قعر دریا هم برون میآورند
گر همه گوهر اندازی بگرداب استخوان

در مقامی کاز وها زخمت بسمل گشتست
ای هما کم نیست در یک عالم اسباب استخوان

آسمان بیگانگان را قابل سختی ندید
جز بدست آشنا نفروخت قصاب استخوان

صبح تا دم میزند بیصبری هجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرأت دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خوابانده علم در آستین

بس که چون شمعم تنک سرمایهٔ این انجمن
یک گلم هم در گریبانست هم در آستین

پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین

بی قناعت کیسهٔ حرصت نخواهد پر شدن
تا بکی چون مار میگردی شکم در آستین

با همه الفت چو موج از یکدگر پهلو تهی است
عالمی زین بحر جوشیدست رم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین

شوق بیتابیم ما را رهبری در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین

سرکشی در تنگدستیها مدارا میشود
مودن انگشتها را سر بهم در آستین

بس که بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من
بقدر جوهر آیینه میبالد صفیر من

بچندین جانکنی موی سفیدی کرده ام حاصل
توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من

اثر از زخم نخجیرم دو بالا میزند ساغر
برنگ آه و اشکست آب پیکانهای تیر من

ازین مشت غبار آلایش دیگر نمی آید
مزاج چینی ام موی دگر دارد خمیر من

باین آثار موهومی تمیزی گر کنم حاصل
بچشم کیست مژگان ذره چشم حقیر من

الم پرورده یاسم مپرس از ننگ ناموسم
گداز خویش میباشد چو اشک طفل شیر من

بکنج بیخودی پیری دماغ التفاتی کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

مه نو مینمایم امشبم از آسمان ابرو
قدح کج کرده میآید اشارتهای آن ابرو

نه گلشن نرگس دارد نه دریا موج میآرد
بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو

دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو

خط بشب لبت هر جا برات تازگی دارد
عرق وا شوید از لوح جبین نوخطان ابرو

بیاد چین ابروی تو دریا هم ز امواجش
شکستی میکشد بر دوش چندین کاروان ابرو

اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو

بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده اند انشا
بجای سبزه میروید ز خاک آن مکان ابرو

عروج پستی آرایم غروری عجز بنمایم | بناز داز کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده‌ام بیدل
بچشم مصلحت تنعیم بعرض امتحان ابرو

دل آب گشت نیست امید نگاه ازو | آئینه شکست تغافل که آه ازو
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود | ما نشسته‌ایم بروز سیاه ازو
خاکستر سپند وفا طرفه گوشه‌ایست | افسوس ناله که نجوید پناه ازو
یارب علاج سوخته جانان میکند | داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو
مشکل که این دو شیوه هرگز جدا شود | یعنی خجالت از من عفو گناه ازو
گرد نفس چو صبح بشبنم نشاندنیست | غیر از عرق مخواه باین دستگاه ازو
آرایش زبان اگر این خجلت آورد | خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شوقت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد | چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

سامان اشک و دیده بیدل چه تهمت است
شرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دل ما رسیده رو | سوز سپند محفل حسرت شنیده رو
ما از در امید وصالت نمیرویم | کو دل بحسرت آبشو و خون ز دیده رو

زین کهه تهمتی که نفس نام کرده اند
چون صبح یکدمیکه نداری کشیده رو

عالم تمام معبد تسلیم بیخودیست
هر سو روی به سجده اشک چکیده رو

تا چند هرزه اند در هر کوچه تاختن
یکقطره خون شود ز گلوی بریده رو

تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس است
چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو

گل چینی بهار طرب بی تعلقیست
چون گرد باد دامن ازین دشت چیده رو

ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو

آخر ازین زیانکده نومید رفتن است
خواهی رفیق قافله شو خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رساندنیست
چون خامه خط عجز به بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
بندد قلم ز سایهٔ موی میان او

رحم است بر دلی که در آشوبگاه عشق
مهتاب پنبه نکشد از کتان او

عمر شرار فرصت گلزار زندگیست
از هم گذشته گیر بهار خزان او

ما را سراغ کعبهٔ تسلیم داده اند
یعنی بنقش جبهه کم است آستان او

هر سازی از ترانهٔ خود میدهد خبر
وهم است اگر ز من شنوی داستان او

تمثال نیست غیر غبار خیال شخص
خلقی است خودفروشی کند در دکان او

تحقیق ظاهرست که در گلشن یقین
در بستن است بر رخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان تو یا بی نشان او

بس که یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو
ناله قمری شد آخر کشیدیهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

بر نمیدارد نهفتن جوهر آزادگی
دامن برچیده پوشیدست سر تا پای سرو

بس که موزون ناز شرم قامت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

باغبانان قدر آزادان ندانستند حیف
ناله بایستی در نیگلشن نشاندن جای سرو

اینقدر رعنا نمی بالد نهال انجمن
سایه نخل که افتادست بر بالای سرو

پیکر آزاد را بار تحمل تهمتست
یکقلم دست تهی میروید از اعضای سرو

خاک بر سر کرده عشق و پای در گل ماند حسن
مگر بهار اینرنگ دارد حیف قمری وای سرو

پای در زنجیر و درس گفتگو آزادگی
بیدل اینسطر تکلف نیست جز انشای سرو

کو عبرت آگهیکه به تحقیق راه او
جوشد ز چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همتت بلند
دارد عروج آینه تار نگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمیشود
آیینه داری تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوهٔ غرور عشق
گردون در آستین بود دستگاه او

بر سرکشان چرا نفروشیم بار عجز
ما را شکسته اند بیاد کلاه او

بگذار تا بیاد تمناش خون کند
دل قابل وفاست مپرس از گناه او

شمعیکه محو انجمن انتظارست
آیینه بر سر مژه بندد نگاه او

در وادیکه شرم نقابت گشوده ام
بر چشم نقش پا مژه پوشد گیاه او

گر از موج گهر نشنیدهٔ رمز خروش او
بیا شور تبسم بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان
جهان خمخانهٔ دل که این رنگست جوش او

غرور خودسری را جادهٔ دیگر نمیباشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او

درین صحرای نومیدی چه سازم ناتوانی را
که بار هر که سنگین گشت مرا فتد بدوش او

زبان بوی گل جز غنچه بیصد کس نمی فهمد
فغان نازکی دارم گر فتد بگوش او

طبعیکه شد طرب اثر نوش خند او
چون نی شکر کشید سر از بند بند او

آنجا که برق جلوهٔ او غرض نازداشت
آیینه بود جوهر مجمر سپند او

هر چند چشم زخم دویی لا علاج نیست
باری سپند باش برفع گزند او

بیخوابی فسانهٔ طوبی که میکشد
مائیم سایهٔ مژهای بلند او

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته درین دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
خس و خاریم آتش خانه ات کو

تو شمع بی نیازیها برافروز
مگو خاکستر پروانه ات کو

حجاب آشنائی وهم خویش است
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط وهم واچیدن نداری
تو خود افسانهٔ افسانه ات کو

گمان بیضهٔ آفاقی اما
برون از خود سراغ خانه ات کو

نداری این قفس سامان دیگر
گرفتم آب شد دل دانه ات کو

سر بیدل هوا افسرده لاهیست
دماغ کعبه و بت خانه ات کو

گر بانیفرصت نفس چیند دکان دستگاه
چون سحر بر ما شکستن میرسد پیش از کلاه

گیر دار محفل امکان طلسم حیرت است
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنم
گر دل ما چون حباب آئینه پرورد است آه

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان یکیست
جوهر آیینه در دیوار حل کردست آه

بی تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز و نیاز
عشق اینجا آه آهی داد آه آنجا واه واه

صاحب دل کیست حیرانم درین غفلت سرا
آینه یک گل زمین ست و جهان خانه خواه

طالب وصلیم ما لا تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

بیکد از هستی صورت نه بندد آگهی
شمع این محفل سراپا سرمه ست از یک نگاه

زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غیر طفلی نیست بیدل مرشد اینخانقاه

ندیدم در غبار دود این صحرای خوابیده
بجز خوابانیدن مژگان ره پیدای خوابیده

باین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنهٔ برپای خوابیده

جهان بیخودی یکرنگ داد جهل و دانش را
تفاوت نیست در بنیاد نابینای خوابیده

دل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده

نماند از قامت خمگشتهٔ ما رنگ امیدی
تنک کردیم برگ عیش ازین مینای خوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آید
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

برشته ات اثر وهم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا وا شوی کجاست گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود داریست
که شبنم تو ببال و پر هواست گره

که غنچه گشت چو آغوش گل نکرد اینجا
بصبر کوش که اینجا گر گشاست گره

زکابسته بلندست قدر لاست روان
درین بساط که نی قد کشد عصاست گره

چو تار سبحه درین دامگاه حیرانی
فلک بکار من افکنده هر کجاست گره

ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست
چو شمع بر سر مژگان نگاهست گره

قناعتم نکشد خجلت زبان طلب
ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

برون ساز جسد کلفتی نمیباشد
بهوش باش که در بند قباست گره

تعلق من و ما سهل مشمر بیدل
تاملی که بتار نفس حیاست گره

به پیری میفشان ای تعلق بهانه
بدل چون بستهٔ آشیانه

صدائیکه پیچیده بر ساز هستی
چه داده بجز ناله زنجیر خانه

اگر گشت باغ و دگر سیر صحرا
روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بحر وارستن امکان نداده
مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سرشک نیازم نم عجز سازم
چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی گزین ما و من نیست باری
بخواب عدم گشته باشی فسانه

محال است پروازت از دم زلفش | اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حسد چشم بند است بیدل
چو دیوارت افتاد صحرا است خانه

بس که ما را با آن لقاست نگاه | عالمی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بس که محو جلوه اوست | شیشه گر بشکنی صداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها | گر کند احولی بجاست نگاه
همه آفاق ترکستان است | چشم گویا ز شوکجاست نگاه
بی تمیزی تمیزها داده | کور را مسح دست و پاست نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد | چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست در رنگ بهار آیینه | میگذارم صرف گردم آبیار آیینه
غفلت دل پرده ساز تعلقهای اوست | جلوه خوابیدست یکسر در غبار آیینه
دهر اگر زین رنگ پردازد بساط چشم تنگ | میچکد تمثال چون اشک از فشار آیینه
عرصه جولان آگاهی نداد گرد غیر | هم بروی خویش میتاز سوار آیینه

بیخودی ساغر کش کیفیت دیدار کیست
در شکست رنگ می بینم بهار آیینه

بی تو چون جوهر نگه در دیده مژگانها شکست
آخر از ما نیز گل کرد انتظار آیینه

در مراد آب و رنگ از ما تحیر میخرند
بر کف دستست جنس اعتبار آیینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید وصل
حیرتم تا چند پردازد کنار آیینه

خشم لا آیینه پرداز ترحم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر مویت زبان التفات دیگر است
بس که شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم پر میزند
قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده

معرفت کز اصطلاح ما و من جوشیده است
غفلت است اما تو آگاهی توهم کرده

این زمان عرض کمالت فکر آب و نان بس است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده

بحر امکان شوخی موج سراپا بیش نیست
دست آلایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقربی لا میتوانم گفت بیدم کرده

دور از بساط وصل تو مائیم دیده
چون شمع کشته داغ نگاه رمیده

باز آگه دارم از نگه واپسین هنوز
نه جرعه بشیشه رنگ پریده

بر گریه ام نظر کن و احسرتم مپرس
عرض گدا از صد نگه آب دیده

هر چند خاک من چو صحرا باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح ازین بساط بر افشان و هم رفت
منهم گرفته ام پی رنگ بریده

میباید از خجلت اعمال زیستن
نومید تر ز رنگی آئینه دیده

شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
در سایهٔ گلی به نسیم وزیده

ما حسرت انتخابم حبابیم ازین محیط
کنج دلی که یک نفس آرمیده

در محبت از دل بیمدعای من
نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جم است و بس
پیشانی شکسته وجودش خمیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ برتر سجده
تا ز پیشانی اثر داری بران در سجده

دام تکلیف نیاز تست هر جا مهر تست
یعنی از دیر و حرم تا کوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیستی
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله واری سرکشی کن از طلسم خود برا
ای نمازت نیک غفلت بر مگر ز سجده

جرات پرواز خاکی را بگردون برد نیست
ورنه هر که میکشی سر در ته هر سجده

در ضعیفی رشتهٔ ساز رعونت این صدا است
از رگ گردن غباری نیست تا در سجده

هم ز وضع اشک خود بیصر غبار خویش گیر
از گریبان تا برون آوارده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما لا تحیر در سراب انداخته

با دو عالم شوق بال بسمل آزاده ام
عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته

غیر شور ما و من برهم زنی دیگر نداشت
عیش این بزم نمکها در شراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه تری
سایهٔ ما خویش را دور از کباب انداخته

ای خیال اندیش طوفان آمده مژگان مال
میفشارد چشم من رخت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان طرح در نگهم در شباب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آیینه پروردی
ز دیوان نگاه امشب برون آورده فردی

تماشای مواد عافیت بر دست از خویشم
مگر مژگان کند کشتی برون تا من کنم گردی

ز نیرنگ تغافل برده است آن چشم اقبالم
نیازی نیز نتوان در بر طاوس آوردی

بروی چهرهٔ امکان من آن سنگ سبکبارم
که هر کس میرود از خویش میخیزد ز من گردی

ز بس جوش محنت میزند این عرصهٔ عبرت
زنان ریشه بر آوردند تا پیدا شود مردی

جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل
بسعی کوفتنها گرم کردم آهن سردی

گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی

ناصح سخن ساخته ات پر نمکین است
رحم است بزخمی که تو مرهم شده باشی

تا بار خری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی

بی جبههٔ تسلیم تواضع دم تیغ است
حیف است نگین تا شده خاتم شده باشی

عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاعند
کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی

عمری است که آبرخ ما صرف طلبهاست
ای جبههٔ همت چقدر نم شده باشی

هشدار که اجزای هوائی است نهایت
کو یکدو نفس صورت شبنم شده باشی

خلوتکه تحقیق ز تمثال مبرست
آئینه درینجا تو چه محرم شده باشی

بیدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چرخ اگر یکسر مو خم شده باشی

ای نم اشک هوس مایل مژگان نشوی
سیل خیز است حیا اینهمه عریان نشوی

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست
جلوه محو است گر آئینه نمایان نشوی

هر قدر رشتهٔ این کاه تامل دارد
بگشاد گره آبله دندان نشوی

آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی

کشتی نه فلک اینجا به نمی طوفانی است
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوی

وحشت از کف ندهی هر فسردن قفس است
ای نگه سعی کمر نیست که مژگان نشوی

فکر کیفیت خود نیستی میخواهد
تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

شرم کن بیدل از آنجلوه که چون ابروان
همه تن آینه پردازی حیران نشوی

محو بودم هر چه دیدم دوش دانستم توئی
گر همه مژگان کشود آغوش دانستم توئی

غفلت روز وداعم از خجالت آب کرد
اشک میرفت و من بیهوش دانستم توئی

حرف غیر لاله میبرد از هجوم ما و من
بر دل دانا نهادم گوش دانستم توئی

مشت خاکم اینهمه سامان عجز نازکیست
بیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل امشب سیر آتشخانه دل داشتم
شعله لا چون یافتم خاموش دانستم توئی

پوچ است قماش تو باظهار تلافی
ایکسوت موهوم فنا رنگ بنافی

خون تا شده ره در دل ظالم نتوان برد
جز آب که دیدست ز شمشیر غلافی

زندانی حرمان کده داغ وفائیم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی

آیینه وران جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارائی ما نیست مصافی

نشکافت کسی از نظم جهان معتبر تحقیق
از بس که بهم تنگ نشسته است قوافی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

مست بر سرم آمد رفت دل بمدهوشی
سایه بر سرم افکند ماه هاله آغوشی

زلف لیلة القدری صبح عید رخساری
حسن چهره اش بدری نسترین بناگوشی

زود جنگ بدخویی دیر صلح مه رویی
شوخ عنبرین موئی پر عتاب خاموشی

آشیان بیدل لا سوخت رفت از حسرت
دودی از نفس برخاست همچو شمع خاموشی

سرشکم صد خندیده است بیداد تأثیری
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری

بآسانی مدان آیینهٔ دیدار گردیدن
صفا در پردهٔ زنگار دزدیدست شبگیری

من و مشق ندامتها که چون مژگان فرومالی
نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک اشک تحریری

اگر از اهل تقوائی به پرهیز از توانائی
که در کیش تعین جز جوانی نیست بی پیری

چه دیدی ای امل زین حیرت آباد موهومی
تو در خوابی بآن هم عرضه ده آغاز تعبیری

رهائی نیست از اندیشهٔ عجز و غرور اینجا
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری

نمود معنی احوال من صورت نمی بندد | مگر سازد خیال موی مجنون کلک تصویری

نه پنداری بمرگ از جستجو فارغ شوم بیصبر
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

افتاده ام براهت چون اشک بیروانی | مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب | گردنگاه داده فریاد ناتوانی
آنجا که عشق ریزد آیینهٔ تحیر | روشن تر از بیانها مضمون بی زبانی
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی | تا کی برنگ مژگان پرواز آشیانی
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا | نقش قدم نداده صحرای زندگانی
دریای عشق ساحل ای بیخبر چه حرفست | تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
تا چند سنگ راهت باشد غبار هستی | از وحشت شرر کن نقش سبک عنانی

بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد
از چاک سینه دارم چون صبح بردبانی

بس که گردید آبیار ما زپا افتادگی | سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن | گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
عمرها چون اشک گنج راحتی میخواستم | بهر ما امروز حالی کرد جا افتادگی

دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی

سرکشی تا کی گریبانت درد چون گردباد
همچو صحرای من دلا را ساده افتادگی

مرد وحشت گر نه با هر چه هستی صلح کن
ای بیگرویی مثل با چنگ ما افتادگی

غوطه زن در تاز اگر با عجز داری نسبتی
بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی

خط پرکار کمالت تا تمام افتاده است
تا نمیسازد سرت لا محو پا افتادگی

با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
گفت در هر صورتی نام خدا افتادگی

کاروان نقش پائیم از کمال ما مپرس
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی

نیست ممکن بیصبر از تسلیم سر در دیدنم
نسبتی دارد با آن زلف دوتا افتادگی

یاد باد آن کز تبسم فیض عامی داشتی
در خطاب غیر هم با من پیامی داشتی

یاد باد آن ساز شفقتها که بی ناموس غیر
در بساط تیره روزان عیش شامی داشتی

یاد باد ای حسرت ننهاد پا از دل برون
چونکه در چشم حیران هم مقامی داشتی

گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتی

آمد آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند
یکدو گام آنسوی تمکین طرفه کامی داشتی

کردی از اهل وفا یکبار قطع التفات
در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتی

اینقدر خلوت پرست کنج ابرویت که کرد
چون نگاه بی نیازان سر پا می داشتی

ما همان خدکیم اکنون انفعال از ما چرا
پیش ازینهم با همه تمکین جزا می داشتی

سوخت دل در انتظارم کرد سر گردیدنی
آخر ای بدمشت گاهی دور جا می داشتی

تیغ هم بر بیدل ما مد احسان بود و بس
گر بحکم ناز میل انتقامی داشتی

تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازی
نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازی

فلک بر مهرهای ثبت و سیاره میلرزد
مبادا گردش آن چشم شوخ ابتر کند بازی

قدح لبریز حیرت گردد و مینا برقص آید
در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازی

بجز مشاطه جادو که مرده نبض گیسویش
چنین ماری مگر در دست افسونگر کند بازی

شهید ناز او خون گرمی دارد که از شوقش
چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازی

بضاعت نیست پیش از مشت خوی بسمل ما را
گل آخر رنگ خواهد باختن گر سر کند بازی

ز گرد اضطراب دل نفس در سینه ام جوشد
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازی

نگه لا محرم دل ساز فارغ کن ز افلاکش
چو طفلان تا بکی با حلقهای در کند بازی

دل خرسند بر هر کس ز شوق افسون دهد بیصبر
در آتش هم همان چون شمع گل بر سر کند

زبس که کرد قصور نگاه مژگانی
بخود شناسی ما ختم شد خدادانی

شرر گل است خزان و بهار امکانی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی

زخود برآمد کان شوکتی دگر دارند
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی

بعجز کوش گر از شرم جوهر دانی
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی

لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
بس است جوهر شمشیر موج عریانی

گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی

فراغ داده از اسلام و کفر عز و جاه
یکی است سبحه و زنار در سلیمانی

مواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
که انتظار نویسی بچشم قربانی

درینهو سکده تا ممکن است بیدل باش
مکار آیینه تا حیرتی نرویانی

بس که بیروی تو خجلت کرد خرمن زندگی
بر حریفان مرگ دشوار است بر من زندگی

با چنین دردیکه باید زیست دور از دوستان
به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی

کاش در کنج عدم بیدرد سر میسوختم
همچو شمعم کرد لاله مرگ روشن زندگی

خجلت عشق و وفا یاس و امید مدعا
عالمی شد بار دل زین بار کردن زندگی

بی نفس گردیدن از آفات ایمن میکند
ایچرا غیرا که داده زیر دامن زندگی

تشنهٔ آبی نباید بود کز سر بگذرد
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی

فرصت آواره کی هم یکدو گردش بیش نیست
تا بکی صد چو سنگ در فلاخن زندگی

هر که می بینی دکان آرای ناز دیگر است
زینقماش پوچ یعنی باب مردن زندگی

شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح
بر کفن زد تا عرق کرد از دویدن زندگی

چو چینی شدم محو نازک ادایی
ز مو خط کشیدم بشهرت نوایی

فغان داغ دل شد ز بی دست و پایی
فسرد آتشم ای طپیدن کجایی

بآن اوج اقبالم از بیکسیها
که دارد مگس بر سر من همایی

پرافشان شوقم خروشی است
گرفتارم اما بقدر رهایی

کباب وصالم خراب است حالم
ز غم چون ننالم فغان از جدایی

نشد آخر از خون صید ضعیفم
سر انگشت پیکان تیرت حنایی

تری نیست در چشمهٔ زندگانی
ز خجلت نم جبهه دارم گدایی

ببالد هوس در دل ساده لوحان
کند عکس در آیینهٔ خود نمایی

بساز خموشی شدم شهرهٔ بیدل
دو بالا زد آهنگم از بینوایی

خیالت هر کجا تمهید لاجت پروری کردی
بخواب بیخودی بوی بهارم بستری کردی

نفس چون ناله بر باد طپیدن داد اجزایم
بطوفان خیالت گر نه حیرت لنگری کردی

بیاس لاز الفت سکر بیدردیست کار من
اگر دل آب میگردید مژگانهم تری کردی

باین نازک مزاجی حیرتم آموده میداد
وگرنه جنبش مژگان بچشمم نشتری کردی

ببخت تیره ممنون تغافلهای گردونم
زدی آئینه ام بر سنگ اگر روشنگری کردی

درین گلشن که از افلاس نامی داده آزادی
چه کردی سرو مسکین گر وداع بی بری کردی

بنفی وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی
شکست شیشه هم سر در گریبان پری کردی

ازین بی ماحصل افسانهای درد سر بیدل
کسی گوشی اگر میداشت بایستی گری کردی

چو محو عشق شدی رهنما چه میجویی
ببحر غوطه زدی ناخدا چه میجویی

متاع خانهٔ آئینه حیرتست اینجا
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجویی

عصا ز دست تو انگشت رهنما داده
تو گر نه کوردلی رهنما چه میجویی

جز آنکه خورد کند حرص استخوان ترا
وگر ز سایهٔ بال هما چه میجویی

بسینه تا نفسی هست دل پریشانست
رفوی جیب سحر از هوا چه میجویی

سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بغیر سجده ز مشتی گیا چه میجویی

صفای دل نپسندد غبار آرایش
بدست آینه رنگ حنا چه میجویی

ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
نم مروت از این چشمها چه میجویی

چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
کسی نگفت که در زیر پا چه میجویی

ز آفتاب طلب شبنم هوا شده
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجویی

بجز غبار ندارد طپیدن نفست
ز تار سوختهٔ بیدل صدا چه میجویی

باین تمکین خرامت فتنه در خواب است پنداری
تبسم از حیا گل بر سر آب است پنداری

غبارم از خرامت شبنمست دست دعا دارد
حضور چین دامان تو محراب است پنداری

نداده ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی
بمژگانت که شوخیهای مضراب است پنداری

سپند آتش دل کرده ام ذرات امکانت
تب شوق تو خورشید جهان تاب است پنداری

سر از بالین نازم باد محمل بر نمیدارد
بساط خاکساریها شکر خواب است پنداری

بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن
خیال مشت خاکم عالم آب است پنداری

گهر در بحر از گرد یتیمی خاک میلیسد
تو از پندار حرص تشنه سیراب است پنداری

دلیل شوخی عشقست محو حسن گردیدن
نگه گستاخی داده که آداب است پنداری

خیال از رنگ تحقیقم غبار در نظر دارد
مصور در کمین طرح سنجاب است پنداری

تحیر صورت نگذاشت در آیینه ام بیدل
صفای خانه دارم که سیلاب است

گر از گوهر کمر سازی و گر دستار زر پیچی
دمی بیکشمکش گردی و زیر خاک سر پیچی

نفس خون گشت و تسکین حبابی هم نشد حاصل
چو گرداب انقدر تا چند در فکر گهر پیچی

ز حیرت پای در گل مانده تحریک مژگانی
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچی

بخط عنبرین در هاله گیری ماه تابانی
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچی

ز تدبیر دگر آرایش نازت نمی آید
بگرد ناز کی گرد میانت تا کمر پیچی

کمند اینجا رسانی در خور سامان چنین
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچی

برو زاهد نداری مغز بر اسرار پیچیدن
تو محو ظاهری عمامه میباید بسر پیچی

بپرواز هوس تا کی نفس میسوزی ای غافل
کمند ناله جهدی که بر صید اثر پیچی

تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمیباشد
نگه گر نیست باید چون شنیدن بر خبر پیچی

بجز رزقی مقدر نیست ممکن حاصل کامت
اگر چون عنکبوتان رشته بر صد بام و در پیچی

غرور عجز دنیا حکم شاخ آهوان دارد
تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچی

بسی پیچید بیدل ناله ات بر دامن شبها
کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچی

شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی — در دست فتنه دادند جام شراب نیمی

موج خجالت سرو پیدست از لب جو — کز شرم قامت او گردیده آب نیمی

گیرم لبت نکرده بی پرده در تکلم — از شوخی تبسم وان نقاب نیمی

زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت — خورشید پنجهٔ ناز زد در حباب نیمی

حسن از خط فرش است سامان خواب نازش — بر روی سایه نیمی در آفتاب نیمی

کیفیت تبسم بالید یکسر مو — کز نقطهٔ دهانت کرده انتخاب نیمی

پاک است دفتر ما گر برق ناکسیها — باقی نمیتوان یافت از صد حساب نیمی

سرمایه یک نفس عمر آنهم بباد دادیم — در کسب حرص نیمی در خورد خواب نیمی

قانع بجام وهمیم از بزم نیستی کاش — قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی

عمری است آهم از دل مانند دود مجمر — در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

آن لاله ام درین باغ کز درد بیدماغی — تا یک قدح ستانم کردم کباب نیمی

در دعوی کمالات صد نسخه لاف فضلم — اما نیم بمعنی در هیچ باب نیمی

موی سفید گل کرد آماده فنا باش — یعنی مواد این شهر بر دست آب نیمی

بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمام است — چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی

ندارد ساز این محفل محافت پرده اما آهنگی
چمن فریاد بلبل میکند گر بشکنی رنگی

برون تا بکی ای بیخبر گردن پر افشان کن
تو هم داری بزیر بال طاوسان نیرنگی

از ینگهسار مگذر کز ادب اندر دیگر رنگی
پری در شیشه بالد تا نگردد پهلوی سنگی

سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها ناله گردد تا رسد سازی بآهنگی

فضای وادی امکان ندارد گردی از الفت
ما همان چینیست گر خاری بدامانت زند سنگی

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و ببستیم آشنایی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی برد یاد رفتگان بیدل
خرام نالها بگذاشت در کهسار ما سنگی

نبری گمانکه مفتی بخدا رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

بهوای خود سریها نروی ز رهگذر چو شمع
سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی

نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
به خم سپهر تا کی می نارسیده باشی

نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی

سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دورست
بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی

ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

رباعیات

گردون دو خاک اگر نشاند ما را
مشکل که ز وحشت برهاند ما را
ما شوخی مصرع روان نفسیم
مرد آنکس که سکته خواند ما را

رباعیه

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
کوریها داشت شوخی دیدن ما
مظهر گشتن گهر و رنگی نگیخت
زنگار شد آئینه تراشیدن ما

رباعیه

حرف اینجا بود می شنیدم آنجا
آئینه پیش می نمودم آنجا
چون گردون سیر من ز من بیرون نیست
جائی نرسیدم که نبودم آنجا

رباعیه

گر عافیت و گر شکست است اینجا
از ساغر اعمال مست است اینجا
دستش گیری کسی که دستت گیرد
مزد همه کس دست بدست است اینجا

رباعیه

امروز کلید نوبهار است حیا
صد قطعهٔ موج گل ببار است حیا
آز رنگ وفا بوی تجلی دریاب
یعنی که دعای وصل یار است حیا

رباعیه

واماندن دل سنگ نشان کرده مرا
دنباله گر کاروان کرده مرا
همدوش رفیقان نگذشتیم از خویش
بار نفسی چند گران کرده مرا

رباعیه

آسانی وضع مشکلی را دریاب
در خون نه طپیده بسملی را دریاب
ای محو تماشاکده عجز غرور
دل بسیارست بیدلی را دریاب

رباعیه

یکچند بزینت زیور گشتیم در عهد شباب
یکچند پی دانش و دفتر گشتیم از روی حساب
واقف چو ازینجهان ابتر گشتیم نقش است بر آب
ترک همه کردیم و قلندر گشتیم دریاب

رباعیه

پیری بسرت رسید بگذشت شباب
از موی سفید مرگ وا کرد نقاب
دعوی تا کی زمان عجز است ثمر
ایسک مهتاب نیست صبح بخواب

رباعیه

گاهی غم آب و دانه میباید گفت
گاهی از عیش ترانه میباید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همان فسانه میباید گفت

رباعیه

یکسر زنگیم تا حواس آیینه است
اینجا همه دم و هم قیاس آیینه است
پیدائی ما بعد فنا خواهی دید
چون شخص برآمد از لباس آیینه است

رباعیه

آن معنی شوق کز ادا بیرون است
بی ساخته خاص نسخهٔ مجنون است
نی لفظ فسانه استعالات بقا
این مصرع حیرت چقدر موزون است

رباعیه

هر کس کامی براه حیرت داشت
چون آیینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست زمینگیری موج گهرم
با لغز صفای دل عجب لنگر داشت

رباعیه

آثار ظهور یک قلم بی اثری است
مغرور نفس مشو اقامت سفری است
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میکنی شیشه بریست

رباعیه

ای معنی تو منزه از هر صورت
وی گشته ز صورتت مصور صورت
غیر از تو محال است محال است محال
معنی در معنی صورت در صورت

رباعیه

امشب که دل از وحشت فرصت گله داشت
مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکی که
دست مژه سودن چقدر آبله داشت

رباعیه

هر چند نفس غبار دامن گیر است
با الفت دل دام هوا تسخیر است
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت
تصویر ناله نالهٔ تصویر است

رباعیه

گر طبع نه از اهل ادب رم میداشت
میدان بیقین سرکشی کم میداشت
گر سجده هیچ کس نمیکرد ابا
کز شیطان صحبتی بآدم میداشت

رباعیه

دردی نچشیدم که دوایتو نداشت
آهی نکشیدم که هوایتو نداشت
اشکی نفشاندم براه تو نبود
رنگی نشکستم که صدایتو نداشت

رباعیه

صبح ایری شمع اجل لاشامی است
اینجا هوس عیش و خیال خامی است
موگشت سفید و فکر جمعیت چند
بر دوش شکوفه جامهٔ احرامی است

رباعیه

این باغ که گلهای بهارش خوش روست
یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکرست اینجا
صد پیشانی شکسته یک زانوست

رباعیه

اندیشهٔ بخل از یقین مهجوریست
با خلق حسد ز فیض معنی دوریست
بر خویش ستم روا مدار ای غافل
چشم روا کن که تنگ چشمی کوریست

رباعیه

ای آنکه ترا تفحص حال پریست
غافل مشو از جهان تمثال پریست
گرد عدم است موج دریای وجود
این شیشهٔ رنگ یکقلم بال پریست

رباعیه

هر چند که این دشت جای سامانی نیست
در صید مراد گرم مکانی نیست
از دیدهٔ انتظار غافل نشوی
خمیازهٔ دام بیچراغانی نیست

رباعیه

هر نور که ماه بر ورق داشته است
سامان نثاری بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپایتو رسید
اینجبهه چمقدار عرق داشته است

رباعیه

هر چند خرد بصنعت خود فرد است
در محفل عشق آتش کارش سرد است
نقاش بزور کلک خود مینازد
گر دامن او کشد ز دستم مرد است

رباعیه

یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
سواد در سر شور بیابانها ریخت
آخر دل شکسته خفتیم بخاک
این آبله آبرخ جولانها ریخت

رباعیه

جز ضبط نفس سنبل باغ ما نیست
جز حیرت ازین چمن گلی پیدا نیست
آئینهٔ ما ز عرض و جوهر پاک است
این کوچهٔ انتظار نقش ما نیست

رباعیه

گر پنبه نظر کنی قبا و دلق است
ور کوه شکافی زر و سیم طلق است
حق محسوس است لیک بیوهم تمیز
هر گاه تعلقش نمودی خلق است

رباعیه

هر ره رو همتی بیجهد گماشت
بار خود را درین بیابان نگذشت
بیدل تو بخاک ناامیدی ماندی
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت

رباعیه

ای صورت امید و هراس فرصت — کاری کن مگذار قیاس فرصت
در پردهٔ خاک عمر خواهی سود — دستی که نسودی بمیاس فرصت

رباعیه

تا زندگی است عیش رام اندیش است — تا بال بود طپش بجای خویش است
بی قطع نفس منزل آسایش کو — تا ره باقی است رفتنی در پیش است

رباعیه

امشب که بمحفل ظهورت گذری است — سیر خود کن گر از فروغ نظری است
هر عضو تو عالم خیالی دارد — سر تا قدم شمع گریبان سری است

رباعیه

یا صفحهٔ ما که جنون ریخته است — هر نقش که از پرده برون ریخته است
حیران نظر عرصهٔ بسمل کیست — آیینه هزار رنگ خون ریخته است

رباعیه

عالم همه یک جلوهٔ ذات احد است — اینجا نه هیولی نه صورتی جسد است
کثرت آثار چشم واکردن ماست — این صفر چو محو شد همان یک عدد است

رباعیه

حق با ما بیچون و چرا نزدیکیست
گو هم صحبت چه آشنا نزدیکیست
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک
دوریم ازو بس که بما نزدیکیست

رباعیه

بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است
دورم ز کسی که دایمم در نظر است
خون گشته دل از خیال پرداختیم
آیینه بعین وصل تمثال گر است

رباعیه

سرتاسر این بزم بهار نگهیست
از دل تا دیده بیقرار نگهیست
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ بریده هم غبار نگهیست

رباعیه

نقد طرب طبع عنا کیش بس است
خورشید متاع خانهٔ خویش بس است
دل روشن کن ز ننگ اسباب ترا
اجناس هوس ترک و کم بیش بس است

رباعیه

بیدل بنفس هنوز پیچش باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یالان همه رخت خود بمنزل بردند
ما لاقدمی چند بلغزش باقیست

رباعیه

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج
نی نام امروز نی بفردا محتاج
موج کرمی ز بحر مطلق جوشید
چندانکه بخویش کرد مالا محتاج

رباعیه

زان پیش با خیال پیوندد صبح
واکن مژه که بار می بندد صبح
آغوش نفس و داغ فرصت داده
یاران مغرور آنکه میخندد صبح

رباعیه

ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
تا کی ز هوس پریدنت شاخ بشاخ
در پای تو لذ کرده نفس زنجیر است
شرمت باید ز جرات کام فراخ

رباعیه

مشت خاکیکه گفته انسانش
وز چرخ گذشت است غرور شانش
در تعظیمش ملک چها می انگیخت
آدم کرده ست اینقدر شیطانش

رباعیه

دیدار گلی نیست که چیدن رسدش
با صورت صبحیکه دمیدن رسدش
ایمان بغیب آورد اخلاص
چیزی نشنیده که دیدن رسدش

رباعیه

ای مغز خرد غبار تشویش مباش
عمامه نه بزرگی اندیش مباش
گر یکسر موست آدمیت کافی است
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

رباعیه

بیدل تا کی ز جهل دیرین لنگر
کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
شد عمر و هنوز پرفشان هوسی
رقص بسمل که دید با این لنگر

رباعیه

قومیکه بدکرداران باشند مغرورانند
جمعیکه کنند حیران باشند مأمورانند
دان فرقه که با وجود سازند بعجز
یعنی که چو ما بخاک یکسان باشند معذورانند

رباعیه

ای سرخوش باده تردد جامت
مشکل که توان رفع نمود بر امت
آخر تو همانی که دمی طفلی هم
بی جنبش گهواره نبود آرامت

رباعیه

[illegible] محض ناچیز از وست
جهل و غفلت شعور تمیز اوست
[illegible]کده خیال نتوان بودن
از هر که بود فنا نیز از وست

رباعیه

ای رفته غبار وهمت از دل میرقص
گر در خلوت و گر بمحفل میرقص
یعنی چو شمع گر ز خود بیخبری
آتش بر فرق و پای در گل میرقص

رباعیه

افراط حقیقت است و اعیان تفریط
اینجمله مرکب آنهمه فیض بسیط
کمظرفی ما فضل تجلی مانع نیست
گر قطره بود قطره محیط است محیط

رفتی چو می از ساغر و دیگر ننشستی
ای اشک دمی بر مژه تر ننشستی
عالم همه افسانه تکلیف صداع است
آه از تو درین مجلس اگر بر ننشستی
نالاستی از جاده فهمت بدر انداخت
بوی خط تحقیق و بمسطر ننشستی

بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل
در خاک نشستی و بر آن در ننشستی

تمت الکتاب
بمنه
وکرمه